



# دو رگه نامیرا 1

سکوت کاربر نودهشتیا



ژانر: ترسناک، تخیلی، معمایی

صفحه آرا: Parnian\_98

طراح جلد: جانان بانو

ویراستار: سکوت

تعداد صفحه: 336

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1400/12/20

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## خلاصه:

تصمیم سرنوشت ساز و خودخواهی اطرافیان، منجر به معامله‌ای می‌شود، که سرنوشت انسانی را تغییر می‌دهد و سال‌ها بعد، درست زمانی که در حال طی کردن روزمرگی‌های زندگی‌اش هست؛ درگیر اتفاقاتی می‌شود که از گذشته‌اش نشأت می‌گیرد.

گذشته‌ای، که او حتی کوچکترین اطلاعی از آن ندارد!

و سرانجام به دنبال یافتن جواب و حل معماهایی که زندگی‌اش را تحت شعاع قرار داده، حقایقی تلخ برایش نمایان می‌شود که...

آیا می‌تواند جلوی اتفاقات بیشتر را بگیرد یا تسلیم سرنوشت خود می‌شود؟

اجازه بدهید مقدمه‌ی رمانم را با یک سوال شروع کنم؛

چه اتفاقی می‌افتد، اگر دنیای انسان با دنیای موجودات ماورائی تداخل پیدا کند؟

آیا همیشه انسان‌ها باعث شکل‌گیری این ارتباط هستند؟

همه می‌دانیم، انسان‌ها اشرف مخلوقات هستند، آیا توانایی مقابله با این موجودات را دارند؟

حالا تجسم کنید؛ بدون هیچ دلیل خاصی، یکی از این موجودات شروع به آزار و اذیت شما کند، در این زمان شما هر بار از خودتون می‌پرسید " چرا این کار را می‌کند؟"

این داستان، درباره‌ی انسان معمولی است که به اجبار در جریان اتفاقاتی قرار می‌گیرد، که خودش هیچ نقشی در شکل‌گیری آن نداشته و تلاش می‌کند، تا خودش را از مخمصه‌ی بزرگی که در آن گرفتار شده است نجات بدهد ولی...

وارد سالن کنفرانس شدم، فضا کمی تاریک بود و بخاطر همین نمی‌تونستم تشخیص بدم که چه کسانی داخل سالن حضور دارند. این استاد همیشه دلش می‌خواست متفاوت باشه و به همین خاطر، سالن کنفرانس دانشگاه را به خودش اختصاص داده بود.

در تاریک و روشن سالن، چشمم به اهورا خورد. کنار پسری نشسته بود که من نمی‌شناختم.

با اخم‌های درهم به سمتش رفتم و کنارش نشستم. با تعجب گفت:  
- آقا این جا...

اما با دیدن من نیشش باز شد و گفت:

- اِ تویی؟ چه عجب!

چشم‌هایم را ریز کردم و نگاهش کردم. نیشگون ریز از بازوی او گرفتم و گفتم:

- من رو مسخره خودت کردی؟

صدای آخ گفتنش بلند شد و در حالی که بازویش را ماساژ می‌داد،

گفت:

- چته، وحشی! دردم گرفت.

اخم کردم و گفتم:

- به درک! نیم ساعته منو جلو خونت کاشتی، معلوم نیست کدوم گوری بودی. هی زنگ زدم آخر هم این همسایه‌ی فضولتون گفت، اگه نری به پلیس زنگ می‌زنم!

اهورا پقی زد زیر خنده و گفت:

- دمش گرم، دلم خنک شد!

با غضب نگاهش کردم. خنده‌اش را خورد و گفت:

- خب وقتی اون گوشی صاحب مرده رو جواب نمیدی همین میشه دیگه، از دیشب شونصد بار بهت زنگ زدم.

اخم‌هایم بیش‌تر درهم رفت؛ گفتم:

- دانشمند! بهت گفتم گوشیم خراب شده، نگفتم؟

اهورا با گیجی من رو نگاه کرد و گفت:

- گفتی؟

نفسم و با حرص بیرون فرستادم، از دست این پسر آخر دق می کردم،  
گفتم:

- حالا کدوم گوری بودی؟

اهورا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- تو واقعا شیش می زنی. من اول هفته بهت نگفتم که سه شنبه  
خواهرم پرواز داره من میرم فرودگاه، بعدش میرم خونه ننه بابام؟  
با حواس پرتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه دیشب بود؟

اهورا نگاه عاقل اندرسفیه‌ای بهم کرد. فهمیدم دیشب بود! گفتم:

- خب حالا من یادم نبود تو..

حرفم را قطع کرد و گفت:

- بگی به من خبر می دادی می زنم تو سرت! بدبخت گوشیت که به فنا  
رفته، اون تلفن خونت هم معلوم نیست چشه، همش اشغاله! جلو در



خونت هم اومدم؛ آقا منزل تشریف نداشتن، به حامی زنگ زدم که بهت خبر بده، خب اون بدبخت هم اصلا تو شهر نیست.

کلافه حرفش را قطع کردم:

- باشه غلط کردم سرم رفت کابل تلفن خونه رو دزدیدن بخاطر همین قطعه.

اهورا پوفی کرد.

- گمشو از اون خرابه بیرون دیگه، معلوم نیست خونه است یا خرابه! خواستم جوابش را بدهم که استاد وارد سالن شد و مجبور شدیم که ساکت شویم. اصلا از این کلاس خوشم نمی‌آمد، یه جورایی مسخره بود. اگه به اصرار اهورا نبود، کلا امروز نمی‌آمدم.

تا آخر کلاس در چرت سپری شد و دخترهای خودشیرین کلاس، برای این که استاد بهشون نمره بدهد؛ مدام سوال‌های چرت و پرت می‌پرسیدند. البته لازم ب ذکر است؛ چون درس عمومی بود

دخترهای کلاس این قدر زیاد بودند. وگرنه در حالت عادی کلاس‌های تخصصی همشون پسر هستند و شاید یکی یا دو تا دختر سر کلاس

ببینیم کلا رشته‌ی مهندسی وجود دختر در کلاس مثل آب تو کویره است!

بالاخره بعد از کلی سوال بی سر ته، استاد رضایت داد کلاس تموم شود و بعد از حضور و غیاب از کلاس خارج شد و بچه‌ها یکی یکی داشتند از کلاس بیرون می رفتند.

اهورا کش و قوسی به بدنش داد و روی صندلی ولو شد. من هم جزوه‌ی سفید مقابلم را برداشتم و در کیفم گذاشتم.

اهورا گفت:

- حامی کجا رفته؟ هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمیده فقط همون روز که دنبال تو می گشتم جواب داد.

سرم را خاراندم و گفتم:

- فکر کنم، گفت برای ماموریت اطراف شهر میره.

اهورا با هیجان سر جایش صاف نشست و گفت:

- پرونده آگاهی رو قبول کرده؟ اون که گفت دیگه سمتش نمیره!

خدایی چه شغل هیجان‌انگیزی داره!

خنثی نگاهش کردم. ادای من رو درآورد و گفت:

- آه تو چقدر بی‌ذوقی!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- اولاً، مجبور شد قبول کنه چون همکاریش نتونست خودش رو

برسونه. دوما، کجاش خوبه؟ همش تو استرس و نگرانی‌ام، حاضرم تو

همین شغل کسالت‌بار مهندسی بمونه اما سمت این ماموریت‌ها نره!

اهورا تای ابروش و بالا انداخت و خیلی عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

- اوهو! بهت نمیاد داداش!

از جایم بلند شدم به این بشر رو می‌دادم، سوالم می‌شد. گفتم:

- پاشو، پاشو بریم! با این جا نشستن هیچی گیرمون نمیاد!

اهورا از جایش بلند شد و با هم از کلاس بیرون آمدیم.

همین که وارد حیاط اصلی شدیم، اهورا شروع به دید زدن اطراف

کرد. حرکاتش من را یاد دوربین مدار بسته می‌انداخت. انگار دنبال

شخص خاصی می گشت.

با اخم‌های درهم گفتم:

- معلوم هست چته؟ چرا هی راهرو رو دید می زنی؟

اهورا دوباره با دقت به چپ و راست راهرو نگاه کرد. کم کم اعصابم

داشت خورد می شد. گفتم:

- هوی میگم چته؟

نیش خندی زد و گفت:

- دنبال این دختره می گردم!

متفکرانه نگاهش کردم:

- کدوم دختره؟

اهورا با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- همون که ردش کردی دیگه.

تیز نگاهش کردم که تندی گفت:

- آخه این پسره بود، وحید که دانشجوی ارشده، چشمش دنبالشه.

پوفی کردم. این قدر که اسم این دختر را شنیده بودم کلافه شدم. گفتم:

- تو عقل نداری راحتی!

شروع کرد به چرت و پرت گفتن از اینکه من چقدر بی احساسم و این خزعبلات که موبایلش زنگ خورد.

از ته دل مخاطب پشت خط را دعا کردم. گفت:

- عه حامیه!

و جواب داد:

- سلام به روی ماهت ...نه با هم اومدیم دانشگاه، تو برگشتی؟ ...عه؟

حله میایم ..خونه این میمون درختی دیگه؟ ..باشه بابا چرا داد

می زنی، داریم می آیم!

و قطع کرد و گفت:

- خیلی زشته که بدون خدا حافظی قطع می کنه.

نگاهش کردم عین خیالش نبود. شاید دو سه دقیقه همین جوری سرش

تو گوشه بود. سرش و بلند کرد و به نگاه متعجب من لبخندی زد،

گفت:

- چته؟ آدم ندیدی؟

- چی کار داشت؟

گیج پرسید:

- کی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- حامی و میگم، چیکار داشت؟

یهو با دست به پیشونی اش کوبید و گفت:

- آخ! داشت یادم می رفت ها، خوب شد گفتمی جلو خونت منتظر ماست.

از گیجی اهورا هنگ کرده بودم. این پسر ماهی بود. از در دانشگاه که

بیرون آمدیم، راهم را کج کردم تا به سمت ایستگاه تاکسی ها بروم، که

صدای اهورا متوقفم کرد:

- کجا میری عشقم؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- زهرمار عشقم! با الاغ می‌خوای بری خونه؟ خب تا کسی بگیریم دیگه!

لبخندی زد و برام پشت پلکی نازک کرد و گفت:

- عزیزم الاغ چیه؟ مگه من مُردم، ماشین آوردم!

خواستم بزمنش که سریع به سمت مخالف من یعنی پارکینگ دانشگاه رفت. هوا خیلی سرد بود، همین که سوار ماشین شدیم بخاری را روشن کرد.

هر دو ساکت بودیم تا این که نزدیک خونه شدیم، اهورا اخمی کرد:

- اصلا ساختمون خونه رو می‌بینم غم می‌گیره.

به ساختمون نگاه کردم حق داشت؛ خیلی بیرون خونه ظاهر داغونی داشت و در نگاه اول شبیه مترو که بود. اصلا وجود این خونه تو این محل ویلا نشین عجیب غریب بود. عجیب‌تر این بود که این خونه و نکوبیده بودند.

بی تفاوت گفتم:

- همین خونه‌ی عجیب غریب فعلا جونم رو خریده.

اهورا چشم غره‌ای بهم رفت. گفت:

- چقدر خودم رو کشتم پیش من بیای، یهو فاز ادب برداشتی. خب مرتیکه دوتایی با هم کنار می‌اومدیم!

در حالی که به ماشین حامی نگاه می‌کردم، گفتم:

- فعلا که از خونه راضی‌ام، هر وقت مشکل داشتم رو سرت خراب می‌شم.

اهورا ادای منو درآورد و جلوی ماشین حامی توقف کرد. با هم پیاده شدیم. کنار شیشه‌ی ماشین حامی رفتم ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و صندلی ماشین و دراز کرده بود، ظاهراً خواب بود! تقه‌ای به شیشه زدم، دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و با دیدن من نشست. از قیافه‌اش خستگی می‌بارید.

یک قدم عقب رفتم، در را باز کرد و پیاده شد. گفتم:

- رسیدن بخیر!

طبق معمول بی‌حوصله بود. البته به ندرت پیش می‌آمد که حامی



حوصله داشته باشد!

باهام دست داد و گفت:

- ممنون، چقدر دیر کردید؟

اهورا به سمتش آمد و جوابش را داد. من هم در حیاط و باز کردم، در

همون حال حامی گفت:

- ماشین رو داخل میارم در و باز کن!

متعجب نگاهش کردم. رو به اهورا گفتم:

- تو هم ماشین رو داخل میاری؟

اهورا ریموت ماشین را زد و گفت:

- نه بابا امین قراره دنبال ماشین بیاد.

در را کامل باز کردم و حامی ماشین و داخل آورد. من، زودتر از اون دو

تا داخل آمدم و برق را روشن کردم. کلا فضای خونه کمی دلگیر بود.

به خاطر همین برای روشن شدن خونه همیشه باید یک برق روشن

می بود. صدای حرف زدن حامی و اهورا و می شنیدم. انگار دربارهی

همسایه‌ی کناری من حرف می‌زدند.

لباسم را عوض کردم و بلافاصله به آشپزخانه رفتم.

این جور که پیدا بود، حامی امشب اینجا ماندگار بود. معلوم نیست باز چی شده که اعصاب‌اش خورد است. البته این امر دربارهی حامی کاملاً عادی است، چون از زمانی که من به یاد دارم اصلاً اخلاق درست حسابی نداشت. فقط با من و اهورا کمی منعطف‌تر بود.

آب جوش را روی شعله گذاشتم. از آشپزخانه بیرون آمدم. اهورا روی زمین دراز کشیده بود. و حامی هم خودش را روی کاناپه ولو کرده بود. به اهورا اشاره کردم:

- حامی چشمه؟

اما اهورا هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و نیش‌خندی بهم زد و دستش را به صورت‌افقی زیر گلوش کشید و لب زد:

- حرف نزن، حکم قلمون و صادر می‌کنه!

از حرکتش خنده‌ام گرفت، رو به‌روی حامی نشستم و در حالی که سعی کردم خودم را مشغول پیدا کردن ریموت تلوزیون نشان دهم، پرسیدم:

- چته حامی؟ خوب نیستی!

حامی چشم‌هاش را که تا اون موقع بسته بود، باز کرد:

- خوبم! یه کم کارهام بهم گره خورده، امشب این جا می‌مونم.  
همسایه‌ی فضولم آمار منو به مامان میده و منم اصلا حوصله‌ی  
حساب پس دادن ندارم.

خواستم چیزی بگم که با اخم نگاهم کردم:

- تو از دیروز کجایی؟ این تلفن کوفتیت چشه؟ موبایلت کجاست؟  
اهورا خندید. از تغییر موضعش به این سرعت جا خوردم. با تعجب  
گفتم:

- گوشیم که مرخص شده. تلفن خونه هم که کابلش و دزدیدن، کلا  
قطعه!

حامی با اخم گفت:

- پس این همسایه‌ات چی میگه؟

با تعجب پرسیدم:

- چی می‌گه؟

راستش از نگاه حامی می‌ترسیدم، خیلی قاطی بود!

- می‌گه از صبح تلفن خونه خودش رو کشت بس که زنگ خورده.

این قدر هم صداش بلند بوده که از پنجره فهمیده از این جاست.

با تعجب لبخندی زدم و گفتم:

- چرت گفته، اصلا امکان نداره! کابل و دزدیدن. خود مامور اداره

مخابرات اومد و چک کرد. گفت تا کابل کشی جدید یک ماه وقت

می‌بره، حتما اشتباه شنیده.

و برای این که بهش ثابت کنم اشتباه نمی‌کنم تلفن را برداشتم و به

سمتش گوشی را نشان گرفتم و گفتم:

- اینا گوش کن، اصلا بوق نمی‌خوره!

حامی کلافه چشم‌هاش را بست و زیر لب گفت:

- مردک وقت منو الکی گرفت.

اهورا با کنجکاوی گفت:

- طرف چقدر پیگیر و فضول بوده. جیک و پوک خونه تو رو داره!  
روی زمین دراز کشیدم. کمی کف پاهام ذوق ذوق کرد باعث شد اخم  
کنم:

- احتمالا سرایدار خونه بغلیه. خورش دقیقا زیر پنجره منه، وقتی پنجره  
باز باشه صدا راحت پایین میره.

اهورا از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد. پایین را نگاه کرد و سوتی  
زد و گفت:

- مهرداد شبها این پنجره رو ببند!  
بی تفاوت چشمهام را مالیدم و خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- چطور؟

اهورا پنجره و بست و گفت:

- سقف خونه‌ی این سرایداری یه جوریه که انگار بالکنِ خونه توعه.  
خیلی مراقب باش! خیلی راحت میشه تو خونه اومد.

حامی تا اون موقع چشم‌هاش بسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد.

گفت:

- نقشه خونت مزخرفه! عین دالونه مترو که اس. همش راهرو، حمامش که انگار دخمه اس، این قدر که توهم توهمه، یه سفر یک روزس، برای این که بهش برسی. پنجره اش که اینجور، آشپزخونه که خودش یه پنجره داره تو کوچه بدون هیچ حفاظی، تو هم که گیجی شرط می بندم همش بازه! اون طرف خونت هم که الحمد لله یه ساختمون نیمه کاره اس، چند بار می اومدم توش پر معتاده! یعنی تو رو این جا بکشند هیچ کس نمی فهمه. چجوری دووم آوردی؟

اهورا نیش خندی زد و گفت:

- فعلا همین خونه رو داره غنیمته.

و با حالت کنایه به من نگاه کرد و چشم غره ای نثارم کرد. حامی تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

- به چه قیمت؟ من بهت صد بار نگفتم بیا خونه ی من؟

اهورا بشکنی زد و گفت:

- آی قربونت دهند! منم همین نیم ساعت پیش بهش می گفتم،

مرتیکه خر نمی فهمه!

اخم کردم، حرص خوردن حامی به جا بود. ولی من باید مستقل می شدم یا نه؟

- خب بالاخره که چی؟ باید زندگی کنم یا نه؟

حامی بی حوصله نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و گفت:

- دلم می خواد بزنمت، بس که خر و زبون نفهمی!

سپس تهدیدوار رو به من و اهورا گفت:

- میرم بخوابم ، دیشبم کامل بیدار بودم. نه برای شام نه برای چایی هیچ کدوم صدام نکنید. وای به حالتون!

سپس با خودش زمزمه کرد:

- گیر دو تا بی مغز افتادم وقتم داره تلف میشه!

و به ما اجازه ی حرف زدن نداد. وارد اتاق من شد و در را بست!  
اهورا به من نگاه کرد و آهسته گفت:

- خیلی بی اعصابه، به نظرم ما هم بخوابیم، جونم رو دوست دارم!

به حرفش خندیدم . با لودگی از جا پرید و گفت:

- هیس الان لولو ما رو می خوره!

کوسن مبل را به سمتش پرت کردم.

در حالی که صدای خنده ام را کنترل می کردم، گفتم:

- خفه نشی تو!

کوسن را تو هوا گرفت و به سرعت زیر سرش گذاشت و با لبخند

مسخره‌ای گفت:

- آخیش یه بالشت نصیبم شد!

صدای سوت کتری بلند شد، با خستگی از جام بلند شدم و به آشپزخانه

رفتم تا چایی بذارم. تو حال و هوای خودم بودم، که انگار یک نفر با

سنگ به شیشه‌ی پذیرایی زد.

از این جا که من بودم فقط صدایش را می شنیدم و دید کافی نداشتم.

باید از راه روی آشپزخانه بیرون می اومدم تا پنجره رو ببینم. در واقع



آشپزخونه و حمام تنها نقاط کور خونه بودند و با این که من آدم نترسی بودم اما گاهی اوقات از این دو نقطه می ترسیدم!

حامی کاملاً حق داشت، نقشه‌ی خونه خیلی مزخرف بود؛ از آشپزخونه یک راهرو به حال تعبیه شده بود و راهروی آشپزخونه نزدیک در ورودی بود. روبه‌روی این راهرو، سمت چپ در ورودی، یک راهروی دیگه‌ای بود و در انتهای آن به حمام می‌رسید.

در واقع از انتهای راهروی آشپزخانه، در آهنی حمام دیده می‌شد. کمی قبل‌تر از در حمام، ورودی پشت بام بود.

سمت راست پذیرایی، کمی جلوتر از راهروی آشپزخونه، یک راهروی دیگه اما کوتاه‌تر از راهروی حمام و آشپزخونه بود. اولین در سمت راست انباری بود که بی‌نهایت آت و آشغال آن جا بود و جلوتر، دو تا اتاق خواب داشت.

اولین اتاق سمت راست مال من بود و اتاق دیگه بلا استفاده بود. هر چند که من اکثراً تو پذیرایی می‌خوابیدم. در نهایت روبه‌روی در ورودی همان پنجره‌ای بود، که اهورا تاکید داشت شب‌ها ببندم.

از راهروی آشپزخانه بیرون اومدم. به محض ورودم به پذیرایی اهورا رو دیدم که تا کمر به بیرون پنجره خم شده و با دقت به باغ روبه رو زل زده!

کنارش ایستادم و به باغ همسایه نگاه کردم، انگار خبری نبود. گفتم:

- چی بود؟

اهورا اخم کرده بود:

- چه می‌دونم، صدا یه چیز فلزی شنیدم اما هیچی نیست!

با تعجب به باغ نگاه کردم. به ظاهر که خبری نبود و مثل همیشه در سکوت فرو رفته بود. اکثر روزهای سال این ویلا خالی بود و من اکثر مواقع اصلا از این پنجره بیرون رو نگاه نمی‌کردم چرا که فضای ویلا تو تاریکی شب مخصوصا وقتی کل پنجره‌هاش کاملا دید داشت و کاملا مشرف به پنجره‌ی خونه‌ی من بود، ترسناک بود!

- ولش کن. لابد هر چی بوده تو باغ افتاده. بیا تو الان این سرایداره

میگه داری خونه‌اش رو دید می‌زنی.

اهورا نگاهی دیگه‌ای به باغ کرد و با تردید پنجره رو بست و دستی به

موهایش که در اثر وزش باد بهم ریخته بود کشید. و به سمت میز رفت و سویچ ماشینش را برداشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

- امین نزدیکه، حدودا پنج دقیقه دیگه می‌رسه تا تو یه چایی بریزی من بهش سویچ و تحویل بدم و بیام.

باشه ای گفتم. اهورا کاپشنش رو برداشت و از خانه خارج شد. منم به آشپزخانه برگشتم و به گاز تکیه دادم تا منتظر دم کشیدن چایی باشم و هم کمی ذهن شلوغم رو که بخاطر درس‌ها و امتحانات درگیر شده بودم، آزاد کنم. تو حال و هوای خودم بودم که حس کردم یک نفر تو پذیرایی راه میره، به تصور این که اهورا برگشته با صدای بلندی گفتم:

- الان چایی دم می‌کشه، میارم!

اما صدایی نیومد و همین باعث شد اخم‌هام در هم بره. از آشپزخونه بیرون اومدم. سایه‌ی یک نفر روی زمین افتاده بود. دوباره گفتم:

- اهورا مردی به امید خدا؟

همین که وارد پذیرایی شدم، سایه‌ای در کار نبود و فقط در پنجره باز بود اما هیچ کس نبود!

جا خوردم و نگاهی به اطراف انداختم. انگار توهم زده بودم.

صدای در حیاط خبر از برگشتن اهورا می داد، با شک و تردید دوباره نگاهی به کل خونه انداختم و به آشپزخونه برگشتم.

ذهنم کمی درگیر سایه‌ای بود که دیدم اما هر چی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. منطقی نبود که سایه و دیده باشم وقتی هیچ کس تو پذیرایی نبود!

سعی کردم اون سایه رو به پای خستگی و توهمم بذارم و دو تا چایی ریختم و به سمت یخچال رفتم، چیز خاصی تو خونه نداشتم، جعبه خرما را از یخچال برداشتم و به پذیرایی برگشتم.

سینی چایی و خرما را روی میز گذاشتم، احتمال دادم اهورا رفته دستشویی؛ چون داخل نیومده بود!

به سمت اتاق خودم که حامی خوابیده بود رفتم. آروم در را باز کردم، حامی پیراهنش را درآورده بود و خوابیده بود. در و بستم. سر زدن به حامی بهانه بود می خواستم خودم رو متقاعد کنم که توهم زدم! و به پذیرایی برگشتم

اهورا کنار بخاری ایستاده بود و در حالی که کاپشنش را در می آورد،  
گفت:

- خیلی بیرون سرده، مطمئنم امشب برف می باره!

\*\*\*

کش و قوسی به تن خسته‌ام دادم. ساعت و نگاه کردم، سه و نیم صبح بود، اهورا کنار من خوابیده بود و حامی که کلا از همون ساعتی که به اتاقم رفت تا بخوابه جز یک بار که فقط برای دستشویی بیدار شده بود، دیگه بیدار نشده بود. مشخص بود که خیلی خسته است.

از جایم بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم تا دستشویی برم، همین که وارد حیاط شدم متوجهی سفیدی زمین شدم، برف اومده بود!

وارد دستشویی شدم، اما حس کردم صدای دویدن شنیدم. اون قدر صدا واضح بود که نمی تونستم بگم توهم زدم!

از دستشویی بیرون اومدم و نگاهی به حیاط انداختم. چیز خاصی نبود خواستم دوباره داخل برگردم اما چشمم به یک کلاغ مرده گوشه‌ی حیاط خورد. این موقع شب کلاغ تو حیاط افتاده بود؟

انگار یکی با سنگ اون رو زده بود و بالش خونریزی کرده بود و منقارش شکسته بود. از دیدنش چندشم شد. کمی این طرف تر جای یک دست با سه انگشت بود. به تصور اینکه گربه این بلا رو سر کلاغ آورده خواستم بی توجه باشم. اما متوجه شدم؛ کل حیاط جای این رد بود! و کمی اون طرف تر از این کلاغ چند کلاغ دیگه هم با همین وضعیت روی زمین افتادند!

با ترس چوب بغل در دستشویی را برداشتم. آرام به سمت خونه حرکت کردم. به آسمون نگاه کردم سرخ بود و آماده برای بارش سنگین! به پنجره اتاقم نگاه کردم. احساس کردم یک نفر اونجا ایستاده. کمی دقیق تر نگاه کردم، چیزی حرکت کرد. هول کردم! یک نفر داخل خونه بود؟! امکان نداشت، پس چرا رد پای این آدم تو حیاط نبود؟ با عجله وارد خونه شدم. تا قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گیرش بندازم!

اون اتاق دقیقا اتاق بغلی اتاقی بود که حامی داخلش خوابیده بود. با هول وارد خونه شدم، از صدای باز شدن در اهورا تکونی خورد اما بیدار

نشده.

برق راهرو رو روشن کردم. برای اولین بار از این راهرو بخاطر طویل بودنش ترسیدم. به آرامی جلو رفتم و پشت در اتاق ایستادم. در رو آهسته باز کردم. اما با دیدن تصویر رو به‌روم شوکه شدم. انگار وسط اتاق بمب خورده بود!

همه وسایل بهم ریخته و پخش‌وپلا بود. ترسیدم! نکنه توهم زدم؟ پس چرا کسی نیست؟ خودم دیدم یک نفر اینجا بود.

پنجره اتاق هم بسته بود. از پنجره بیرون و نگاه کردم. تو تاریکی کوچه، خیلی با فاصله از خانه‌ی من، سایه‌ی تاریک به سمت سر کوچه حرکت می‌کرد انگار آدم معمولی بود.

به اتاق نگاه کردم. اصلا درک نمی‌کردم. هنوز تو بهت وضعیت اتاق بودم که اهورا با صدای گرفته و خواب‌آلود گفت:

- مهرداد! سه صبح چه غلطی...

اما با دیدن اتاق با نگرانی گفت:

- چه بلایی سر اتاق اومده؟ دزد اومده؟

هنوز نفسم به حالت عادی برنگشته بود و هضم اینکه چرا کسی تو اتاق  
یا حتی تو خونه نیست برام سخت بود!

سر تکون دادم و با تردید گفتم:

- فکر کنم دزد اومده!

اهورا با نگرانی به من نگاهی کرد و به سرعت به پذیرایی برگشت تا با  
موبایلش به پلیس زنگ بزنه.

حامی از سر و صدای ما بیدار شده بود، از اتاق بیرون اومد. معلوم بود  
از اینکه خوابش بهم خورده اعصابش خورده! با اخم‌های درهم و  
صدای گرفته گفت:

- معلوم هست شما دو تا چه غلطی می‌کنید؟ چقدر سروصدا می‌کنید!  
اهورا هول کرد و گفت:

- دزد اومده!

خواب از سر حامی پرید و انگار هوشیارتر شد و با نگرانی گفت:

- کو؟ کجاست؟



بی حوصله گفتم:

- رفته! فقط این اتاق و به گند کشیده نمی‌دونم چرا!  
صدای زنگ در اومد. اهورا آماده کاپشن تنش کرده بود.

- پلیسه!

و به سرعت رفت تا در را باز کند. حامی با گیجی گفت:

- مگه تو نبودی که می‌گفتی آه کجا انداختمش؟

اخم کردم و نگاهش کردم و گفتم:

- من؟ من از جلو در دستشویی دیدم یکی تو اتاقه تا بجنبم طرف در  
رفت!

حامی با گیجی نگاهم کرد و با تردید گفت:

- مطمئنی؟

مشکوک می‌زد. گفتم:

- آره بابا، می‌بینی که کسی تو خونه نیست!

و به سمت پذیرایی رفتم تا به اهورا ملحق بشم! همین که وارد حیاط

شدم متوجه شدم کلاغ‌ها نیستند و حیاط تمیز و دست نخورده است و جز ردپای اهورا که روی برف مونده، هیچ رد پای دیگه‌ای نبود! متعجب به زمین نگاه کردم، مطمئن بودم که من روی زمین چند تا کلاغ مرده دیدم! با نگاه سردرگم کنار اهورا که داشت تند تند چیزهایی توضیح می‌داد، ایستادم. پلیس مرد مسنی بود، عینکش را جابه‌جا کرد:

- خب چطوری متوجه شدید؟

سر بسته برای پلیس توضیح دادم و پلیس با دقت به حرف‌های من گوش کرد و در انتها اضافه کردم که چیزی نبردند. پس از واریسی حیاط و نگاه اجمالی به خونه گفت:

- خب الان همیشه کاری کرد اما اگر این اتفاق یا اتفاقی مشابه این براتون افتاد، خبر بدید!

اومدن پلیس کاملا بی فایده بود. خب اگه قرار بود بازم این اتفاق بیافته اصلا تو رو خبر نمی‌کردم!

بی‌حوصله تشکری کردم و خواستم در و ببندم که یکی از همسایه‌ها جلو اومد و با کنجکاو پرسید:

- چی شده؟

این آدم را اولین بار بود می دیدم، تمام این مدتی که تو این خونه زندگی می کردم، شاید یکی دوبار همه ی همسایه ها رو دیده بودم اما این مرد رو امشب برای اولین بار ملاقات می کردم!

مردی قد کوتاه و کچل! نکته ی عجیب چهره اش، چشم هاش و ماه گرفتگی روی گونه اش بود! چشم هاش بی نهایت درشت بود. طوری که اصلا سفیدی چشمش پیدا نبود!

حوصله توضیح نداشتم. اما اگر هم جواب نمی دادم بی ادبی بود:

- انگار دزد اومده. ببخشید شما؟

لبخندی زد:

- سرایدار خونه بغلیم! دیدم یه آقا از حیاط خونتون پرید بیرون و اونوری رفت.

به سمتی که نشان داد نگاه کردم. به کوچه باغ می رسید. پس ایشون همون سرایداری بود که حامی ازش حرف می زد!

اخم کردم:

- ممنون! ولی کاش اینارو به پلیس می گفتید.

نگاهم کرد. به چشم‌هایش نگاه کردم. از چشم‌هایش خوشم نمی‌اومد،

حسی درونم ایجاد می‌کرد، چیزی که من رو بی‌قرار می‌کرد! و با

چشم‌هایش می‌خواست همه چیز و بفهمه، یه جورایی به نظرم فضول

می‌اومد!

لبخند سردی زد:

- تازه دیدم، به هر حال کمکی ازم بر میاد در خدمتم.

تشکری کردم و با شب بخیر کوتاهی در و محکم بستم. یهو یادم افتاد

ازش بپرسم که چی تنه دزد بوده در و باز کردم تا بپرسم اما نبود.

چجوری با این سرعت به خونهایش رفت؟

متعجب در و بستم و قفل کردم و دوباره نگاهی به حیاط کردم، واقعا

اثری از کلاغ‌ها نبود! وارد خونه شدم و طبق عادت در ورودی رو قفل

کردم، از ذهنم گذشت " این دزد چجوری وادر خونه شده وقتی حتی

در قفل بود و اهواری هم برای بیرون رفتن قفل در و باز کرد؟ "

نگاهی به اهوا کردم، کنار بخاری ایستاده بود مشخص بود سردشه!

- کجا موندی تو؟

کاپشنم را درآوردم و با ذهن درگیر جوابش رو دادم:

- سرایدار خونه بغلی و دیدم. گفت یکی و دیدم پرید تو حیاط رفت

سمت کوچه باغ!

اهورا با اخم‌های درهم نگاهم کرد:

- چرا به پلیس چیزی نگفت؟

شانه بالا انداختم:

- سوال منم هست!

سپس رو به حامی گفتم:

- تو چرا بیدار شدی؟ ما که سر و صدا نکردیم!

حامی متفکرانه گفت:

- من از صدای تو و اهورا بیدار شدم.

اهورا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- ما؟

حامی دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید و گفت:

- آره سایه شما دو تا رو دیدم داخل اتاق رفتید. بعد شنیدم دنبال یه

چیزی می‌گردید. نمی‌دونم گفتم یه گردن بند؟ یه قوطی؟ چه

می‌دونم اعصابم و به هم ریختید این قدر که همه چی رو پرت کردید!

با گیجی گفتم:

- مگه دو نفر بودند؟

حامی سر تگون داد. اهورا نیش خندی زد:

- حامی چی زدی؟ من تا همین چهل دقیقه پیش خواب بودم. این

بخت برگشته هم اصلا تو خونه نبود.

حامی کلافه نگاهمون کرد، کاملا مشخص بود کلافه شده. با جدیت

گفت:

- خفه شو! خودم دیدم رفتید تو اتاق!

اهورا خندید و گفت:

- جمع کنید بریم بخوابیم. دیگه داریم توهم می‌زنیم!

حامی از جاش بلند شد و در حالی که غر می‌زد به اتاقم رفت. منو متعجب‌تر کرد چطور ممکن بود دو نفر وارد خونه شده باشند و بعد هم از خونه خارج شده باشند، در حالی که هیچ قفلی باز نشده؟!

اهورا سر جاش دراز کشید. من هم همون جا روی کاناپه دراز کشیدم و تمام مدت به معمای ورود و خروج دزد فکر کردم اما هیچ نتیجه‌ای عا دیم نشد!

\*\*\*

از بیکاری به جزوه‌هام نگاه می‌کردم. حامی که صبح زود سرکار رفته بود. اهورا هم صبح به خورش برگشت. صبح، حامی قبل از رفتنش بهم گفته بود که امشب خونه‌ی عمو حسین دعوت هستیم و هر چی اصرار کردم که نرم زیر بار نرفت که نرفت و با تاکید گفت، باید حتما بیای. وقتی مقاومت من را دید، در آخر تهدیدم کرد که اگر نیای با کتک منو می‌بره.

کلا با جمع خانواده و فامیل زیاد ارتباط برقرار نمی‌کردم. البته این عدم

ارتباط دو طرفه بود و به طرز عجیبی اون‌ها هم از من خوششون نمی‌اومد! من فقط بخاطر فضولی یش از حد اون‌ها دوست نداشتم باهاشون برخورد داشته باشم. چون همیشه سعی می‌کردند از کارام سر در بیارند!

تو این شش سال، که از خانه و خانواده جدا شده بودم. تنها کسی که پشتم بود و واقعا کمکم کرد حامی بود. از وقتی یادم هست، همه فامیل با من مشکل داشتند و تنها کسی که با من خوب بود و هوام را داشت فقط حامی بود. علتش برام نامشخصه بود!

حامی پسر عموی منه، و داخل فامیل مشهور به عاقل بودن و درست زندگی کردن! چرا؟! چون حامی از سن کم شروع به کار کرده است و تقریبا از پانزده سالگی از پدرش که درواقع، عموی منه یعنی؛ عمو محمد، هیچ پولی نگرفته و مستقل شده است. عمه‌هام همیشه حامی را برای بچه‌هاشون مثال می‌زنند تا مثلا الگو برای آنها باشه اما وقتی همین کار را من انجام دادم و مورد غضب همگی قرار گرفتم و هنوزم نمی‌دونم چرا؟!!

حامی وضعیت مالی خوبی داره چون هم شرکت مهندسی داره و هم به



عنوان کارآگاه خصوصی، هرزگاهی با آگاهی همکاری می‌کنه، که این موضوع را فقط من و اهورا می‌دونیم. ولی اهورا هم کلا قصه‌اش با ما فرق داره. کلا خانواده ثروتمندی دارد و از همان ابتدا، مادر و پدرش برایش یک خانه‌ی جدا دست و پا کردن و یک هزینه‌ی اولیه بهش دادند. تا الان هم اهورا بخاطر این که خانه‌اش متعلق به آشنای پدرش بوده و بی‌نهایت از اهورا خوشش نمی‌آد، و همیشه سنگ جلو پاش می‌ندازه یا پول اجاره زیاد ازش می‌گیره، به نوعی از خانه‌اش فراریه و الب مواقع خونه‌ی من پلاسه. البته خالی از لطف نیست که اهورا هم کم صاحب‌خونه‌اش رو اذیتش نمی‌کنه!

با اهورا از سال دوم دبیرستان آشنا شدم و از آن جایی که بچه‌ی به قول معروف سیریشی هست از همان موقع با هم رفیق صمیمی شدیم. به ساعت نگاه کردم، عقربه ساعت شش را نشان می‌داد. هنوز برای حاضر شدن زود بود. به کتاب تو دستم نگاه کردم. کتاب معماری سبک مدرن، برای پایان نامه باید می‌خوندم!

به طور کلی، اگر اصرار حامی نبود، من درس را ادامه نمی‌دادم! کتاب و بستم و از جایم بلند شدم. به سمت پنجره‌ای که اهورا و حامی سرش

کلی بهم غر زدند رفتم. پنجره رو باز گذاشته بودم تا هوای خونه عوض بشه. از پنجره پایین را نگاه کردم. حق داشتن سقف خانه سرایداری خیلی به پنجره‌ی خونه من نزدیک بود!

خواستم پنجره را ببندم که آرنجم خورد به کتابی که روی میز بود و با صدای بدی پایین افتاد.

اول خواستم بی‌خیالشبشم اما پشیمون شدم و خم شدم و دستم رو زیر میز بردم تا کتاب را از آنجا در بیاورم، اما به جای کتاب دستم به یک شیئی فلزی خورد.

متعجب از اون زیر بیرون آوردم. یک لوله‌ی فلزی نقره‌ای بود که روی آن کنده‌کاری‌های قدیمی و عکس موجود عجیب غریب با چشم‌های از حدقه درآمده حک شده بود.

با دقت به آن نگاه کردم. صدای دویدن از روی پشت بام آمد، اول خیال کردم گربه است. چون اکثرا این بالا گربه زیاد می‌اومد اما یکهو صدا قوی‌تر شد. و چراغ خانه‌ام کمی تکان خورد. ترسیدم و به سقف نگاه کردم. با خودم گفتم، نکنه همون دزده باشه؟

شیئی فلزی و داخل جیب شلوارم گذاشتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چاقو بردارم. با همین فکر، به سرعت به آشپزخانه رفتم و چاقوی تیز برداشتم و به پذیرایی برگشتم و با تردید به سمت راهروی حمام رفتم. در پشت بام دقیقا کنار در حمام بود و همین منو مستاصل می کرد.

آن قسمت خانه، کمی وهم انگیز بود. کلا از اینجا خوشم نمی آمد! بعد کلی جنگیدن با خودم به سمت در پشت بام رفتم و با اکراه از نردبان بالا رفتم. اما هر چی زور زدم در باز نمی شد. انگار یک نفر روی آن ایستاده بود یا نشسته بود. دو بار محکم ضربه زدم اما بی فایده بود. از نردبان پایین آمدم و تصمیم گرفتم از حیاط پشت بام رو چک کنم. با همین فکر از خونه بیرون اومدم.

برعکس هوا هم نیمه تاریک بود و کاملا به بالا دید نداشتم. کمی به پشت بام دقت کردم. خبری نبود در یک لحظه همان مرد سیاه پوش با ردای بلندش مستقیم بهم نگاه کرد و با سرعت به سمت ویلای کناری رفت.

عرق سردی روی تنم نشست و کف دست هام عرق کرده بود. خواستم

داخل خانه بروم تا حیاط اون طرف رو ببینم اما زنگ در به صدا دراومد و چون من هنوز در حال و هوای چند ثانیه قبل بودم، از ترس تکان شدیدی خوردم.

دو دل بودم دنبالش بروم یا در را باز کنم، صدای کلافه‌ی حامی را شنیدم:

- باز معلوم نیست کجا گم و گور شده!

همین جمله‌ی حامی من را از رفتن به دنبال آن مرد سیاه پوش پشیمون کرد و به سمت در رفتم بازش کردم. حامی با اخم‌های درهم سرتاپای منو نگاه کرد:

- تو کدوم گوری بودی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- علیک سلام دست به آب بودم.

ظاهراً قانع شده بود:

- چرا هنوز حاضر نیستی؟

از جلو در کنار رفتم و گفتم:

- بیا تو حاضر میشم.

و خودم جلوتر راه افتادم. بلافاصله وارد خونه شدم و همه جا رو از نظر گذروندم، خبری نبود. به سمت اتاقم رفتم و بدون وسواس خاصی لباس هام را عوض کردم. برگشتم تو پذیرایی و کاپشنم رو پوشیدم. حامی با اخم های گفت:

- تو چرا آدم نمیشی؟! در این پنجره رو ببند نکبت! شبی، نصفه شبی، یکی میاد، ما باید بیایم جنازت و جمع کنیم!

با تعجب به پنجره نگاه کردم و گفتم:

- من بسته بودم.

حامی خنثی نگاهم کرد:

- مهرداد بهتره رو اعصابم نری!

و پنجره رو بست و دو قفله کرد. مطمئن بودم پنجره رو بسته بودم. یک لحظه یاد اون مرد افتادم، نکنه داخل خونه اومده؟

با نگرانی به خونه نگاه کردم اما نه امکان نداشت. شاید من از هول قفل رو درست جا ننداخته بودم.

به راه روی تاریک حمام نگاه کردم. حس کردم یک نفر بهم زل زده. حامی به من که به راهروی حمام خیره شده بودم نگاه کرد و گفت:

- چته؟ چرا به راهرو زل زدی؟

دستپاچه لبخندی زدم:

- هیچی بریم دیر شد.

مشکوک بهم نگاه کرد و بدون حرف از خونه بیرون رفت. من هم دنبالش راه افتادم و در رو قفل کردم! اصلا حوصله‌ی مسخره‌بازی فامیل رو نداشتم. کلافه گفتم:

- حالا واقعا اومدن من واجب بود؟ حوصلشون رو ندارم!

اخم کرد و گفت :

- فعلا که مجبوری کاری هم نمیشه کرد. عمو خیلی اصرار داشت بیای. در ضمن بیا به خودی نشون بده نگو تارک دنیا شده بعد برو بشین

تو متروکت.

خندهام گرفته بود. چه حرصی می خورد. بی حوصله به خیابان نگاه کردم. خلوت بود!

تو حال خودم بودم، یکهو یک دختر بچه با لباس سفید جلوی ماشین پرید. با هول داد زدم:

- وایسا! وایسا! زدی به یه نفر!

حامی از داد من هول کرد و محکم ترمز زد. و با ترس و اخم های درهم به جلوی ماشین نگاه کرد و عصبی گفت:

- چرا پرت و پلا میگی؟ آدم کجا بود؟

با استرس از ماشین پیاده شدم و جلوی ماشین را نگاه کردم. خم شدم و زری ماشین هم چک کردم خبری نبود. یخ کردم! من، خودم دیدم.

حامی عصبی پیاده شد و خودش هم جلوی ماشین حتی زیر ماشین را چک کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ میگم اصلا کسی نبود.

با نگرانی گفتم:

- خودم دیدمش حامی، یه دختر بچه با لباس سفید و موهای بازا!

حامی کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خب پس کدوم گوریه؟ اینجا که سگ هم پر نمی‌زنه.

به سمت دیگر خیابان نگاه کردم. ناگهان دیدمش برایم دست تکون

داد و لبخند زد.

با بهت گفتم:

- اوناها، اون طرف خیابون!

حامی به مسیری که نشون دادم نگاه کرد و بعد به سمتم برگشت و با

اخم‌های درهم گفت:

- مهرداد تو حالت خوب نیست. اونجا کسی نیست!

کلافه نگاهش کردم. عصبی به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و سوار

ماشینم کرد.



- بشین ببینم واسه من توهم می‌زنه.

خودش هم سوار ماشین شد و حرکت کرد. ولی من هنوز شوکه بودم.  
نمی‌فهمیدم چه خبره!

اما این را می‌دونستم که این چیزها توهم نبود. حامی هم سوار ماشین  
شد و حرکت کرد.

مدتی در سکوت سپری شد، اما متوجه شدم مسیر خانه تغییر کرده.  
متعجب به حامی نگاه کردم و گفتم:

- کجا میریم حامی؟ خونه عمو اینا عوض شده؟

اما حامی حرکتی نکرد. باز سوالم را تکرار کردم. اما باز هم هیچی نگفت.  
انگار مسخ شده بود.

دستم را جلوی صورتش تگون دادم. آرام گفتم:

- حامی؟

به سمتم برگشت. اما.. چیزی که مقابلم بود حامی نبود!

صورت سوخته با چشم‌های درشت زرد که رگ‌های قرمز داشت و فک

پایین نداشت. چهره‌ی کریه و ترسناکی داشت. و یه آن با دیدنش عرق سردی روی بدنم نشست و ناخودآگاه با ترس با صدای بلند گفتم:

- حامی!

حامی عصبی به سمت من برگشت و گفت:

- زهر مار! مهرباد تو امشب چته؟

با وحشت بهش نگاه کردم. خودش بود و خبری از اون موجود نبود. به اطرافم نگاه کردم. مقابل خونهی عمو توقف کرده بودیم.

حامی عصبی شده بود. خیلی خودش و کنترل می‌کرد که به من چیزی نگه، این رو از نگاهش به راحتی می‌فهمیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. چند تا نفس عمیق کشیدم، کمی حالم بهتر شده بود.

حامی از ماشین پیاده شد و در همان حال گفت:

- درباره‌ی امشب بعدا با هم حرف می‌زنیم.

از ماشین پیاده شدم و همراه حامی به سمت خونهی عمو رفتیم. حامی با کلید در حیاط را باز کرد. با تعجب گفتم:

- تو چرا کلید داری؟

بی حوصله در را بست و گفت:

- از اون موقعی که عمو و زن عمو کربلا رفتن کلید و به من داده بود به باغ رسیدگی کنم، از اون موقع دستم موند. خود عمو گفت دستت باشه شبی، نصفه شبی، چیزی شد یکی کلید داشته باشه.

آهانی گفتم. حامی اخم کرد و نگاهم کرد:

- تو چت شده؟ رنگتم پریده!

ایده‌ای نداشتم و شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم فکر کنم یکی داره اذیتم می‌کنه!

حامی متفکرانه گفت:

- یعنی چی؟ کی؟

خواستم چیزی بگویم که در ساختمان باز شد و اولین مزاحم بیرون آمد. به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت اما با دیدن ما متعجب ایستاد و سرتا پای مارو برانداز کرد و نیش‌خندی زد و گفت:

- به به! آقا حامی و آقا مهرداد قدم رنجه فرمودید!

حامی به سردی و با همان ژست مختص دخترانه‌اش گفت:

- علیک سلام فضولیش به تو نیومده.

نگار اخم کرد و زیر لب گفت:

- جون تو جونت کنن بی اخلاقی!

و غرغر کنان به سمت سرویس بهداشتی رفت. از جوابی که حامی

بهش او داده بود خنده‌ام گرفت. آرام گفتم:

- بدبخت رو ولش کن. چرا پاچش و می گیری؟

حامی اخم کرد و گفت:

- چون خیلی فضوله!

و کفش‌هاش را درآورد. منم دنبالش راه افتادم. امشب ما، خانه‌ی

عموی آخرم؛ یعنی عمو حسین دعوت بودیم. کلا دو تا عمو داشتیم؛

یکی از آنها پدر حامی یعنی؛ عمو محمد بود و یکی دیگه همین

عمو حسین بود که عموی بزرگ من بود. درواقع اول عمو حسین بود

بعد عمو محمد و بعد پدر من!

همشون هم حامی و قبول داشتند. اما من و اصلا قبول نداشتند!

عمو حسین بچه نداشت و عمو محمد فقط حامی و داشت. و پدر من هم از شانس فقط منو داشت که مورد غضب خاندانش بودم و احتمالا خیلی احساس سرشکستگی می کرد!

وارد خونه شدیم. از همین بدو ورود از جمع خوشم نیومد. چون هر سه تا عمه‌ام به علاوه‌ی عمو محمد و مادر و پدرم اونجا بودند.

اولین نفر، عمو حسین بود. خیلی خون گرم و مهربون بود و همیشه گرم احوال پرسى می کرد. کنارش زن عمو بود. با هر دو احوال پرسى کردم. از در ورودی که فاصله گگرفتم و کمی داخل تر اومدم و چشم‌های منتظر رو که دیدم تنها به یک سلام کلی بسنده کردم و بلافاصله روی نزدیک‌ترین مبل، که دو نفره بود نشستم و دقت نکردم کی بهم جواب داد.

در اصل اصلا مهم نبود. همونطور که من برای اونا مهم نبودم.

زیر چشمی به پذیرایی بزرگ خانه‌ی عمو حسین نگاه کردم. مادر و

پدرم دورترین نقطه ی پذیرایی نشسته بودند و کنار آنها عمو محمد و همسرش، کمی این طرفتر، سمت راست، عمه هاله و پسرش ارشیا کنار هم نشسته بودند. نگار و ارشیا شیرینی خورده هم بودند.

سمت چپ در آشپزخونه، عمه سپیده مادر نگار و کنارش عمه نرگس نشسته بودند و درباره ی تاریخ مراسم ها صحبت می کردند.

کنار عمه نرگس، عروس بزرگش همراه پسرش رهام نشسته بود. پسر بزرگ عمه سپیده، آرتا بود اما همراه همسرش مسافرت بودند.

نکته قابل توجه این بود که من عجیب شنوایی ام قوی شده بود و این که آرتا و همسرش مسافرت بودند و تدارکات عروسی نگار و ارشیا را از صحبت های بینشان متوجه شده بودم!

با تکان مبل به سمت راستم نگاه کردم. حامی نشست و زیر لب گفت:

- بالاخره ولمون کردند.

نیش خندی زدم و گفتم:

- عشق به فامیل چه می کنه؟

حامی تیز نگاهم کرد. در حالی که سویچ را روی میز می گذاشت،

گفت:

- نه مثل تو خوبه تارک دنیا بشم، با هيچ موجودی صحبت نکنم جز  
اهورای گوسفند!

زدم زیر خنده:

- خود تو هم با اون اهورای گوسفند صحبت می کنی!

حامی با تاسف سر تکون داد:

- از خريتمه ديگه وگرنه کی حاضر ميشه پسر عموی تو بشه؟ قسمت  
بدترش اينه که با اهورا هم صحبت کنه!

با اعتماد به نفس نيش خندی زدم. حامی بهم چشم غره‌ای رفت! به  
پدرم نگاهی کردم، يه جوری نگاهم می کرد. آرام در گوشش گفتم:

- بابام چرا اينجوری نگاهم می کنه؟

حامی بدون اينکه تابلو کنه، گفت :

- بس که تو رو نمی بينه شک کرده خودتی يا روحت!

اینقدر جدی این حرف را زد که داشت باورم می‌شد بابام من را ندید  
داره. حامی ادامه نداد من هم دیگه ادامه ندادم و در سکوت به جمعیت  
کسل‌کننده‌ی مقابلم نگاه می‌کردم. شاید یک یا دو ساعت به همین  
منوال گذشت و حوصله‌ی من واقعا سر رفته بود و فضا خیلی یکنواخت  
شده بود و همه با هم غیبت فامیل‌های دیگه رو می‌کردند. این خاله  
زنک بازی‌ها را درک نمی‌کردم.

فکرم حول و حوش اتفاقات این چند وقت پرسه می‌زد و هر بار به  
جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌رسیدم. فقط می‌تونستم بگم که همه‌ی اینا  
توهمه، ولی آخه کدام توهم این قدر واقعیه؟

تو حال خودم بودم که حس کردم یکی صدام کرد. به تصور این که  
حامی است، سرم را بلند کردم. اما مشغول صحبت با عمه نرگس بود.  
اخم‌هام در هم رفت. توهم زدم!

کاپشنم را روی پایم مرتب کردم. دوباره صدای بلندتری شنیدم که  
اسم من را صدا می‌زد. امکان نداشت، توهم نبود. واقعا یکی صدایم زد.  
به جمع نگاه کردم. اصلا حواسشون به من نبود. به اطراف خونه نگاهی  
انداختم. اما منشا صدا، جایی بیرون از خونه بود. از جایم بلند شدم تا



به حیاط بروم. حامی با اخم نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟

با حواس پرتی بدون تمرکز گفتم :

- میرم حیاط یه هوایی بخورم، بیام.

و اجازه‌ی حرف زدن بهش ندادم و از خونه بیرون اومدم. هنوز صداها رو می‌شنیدم. از وسط باغ بود!

اما من جرات اینکه این وقت شب، تو این تاریکی وسط باغ برم، نداشتم. گوش‌ی درب و داغونم که فقط به طور نمایشی همراهم بود را درآوردم و چراغ قوه‌اش را روشن کردم.

شاید پنج قدم داخل باغ رفتم. اما این نور ضعیف تا همون اندازه‌ای که روشن کرده بود، چیزی بهم نشون نمی‌داد. اصلا انگار کسی نبود. تقریبا قانع شدم که توهم زدم. نور گوش‌ی را خاموش کردم. خواستم برگردم، اما صدای حرکت یک چیزی توجهم را جلب کرد، دوباره برگشتم به سمت باغ نگاه کردم. صدای پچ پچ گونه‌ای شنیدم:

- اون کلید و باید پس بیاره وگرنه براش بد میشه!

نفر دوم صداس نازک تر بود:

- مگه ندیدی امشب چی شد؟ ممکنه هر چیزی پیش بیاد.

عرق سردی روی تنم نشست و نفسم را حبس کردم. یک قدم عقب

رفتم پایم روی تکه چوبی رفت و صدای ناهنجاری پیچید.

با ترس به تاریکی باغ نگاه کردم.

نفر اول گفت:

- باید بریم!

مبهوت به رو به روم، جایی تقریبا پشت درخت پرتقال خیره شده بودم.

حس کردم از همون جا دو نفر بهم زل زدند، نگاهشون را کاملا حس

می کردم و این حس با تکان خوردن شاخه‌ی درخت، در حالی که هیچ

بادی نمی‌ورزید، قوی تر شد.

با ترس آب دهانم و قورت دادم و به سرعت از آن جا دور شدم و به

سمت در خونه رفتم و با هول در را باز کردم و نفس زنان وارد سالن

شدم و کنار حامی نشستم و تندند آب دهانم رو قورت می‌دادم تا دهان

خشک شده‌ام کمی تر بشه!

حامی با دیدنم سرش را از گوشی‌اش بلند کرد و با عصبانیت گفت:

- بخدا تو امشب یه مرگیت هست!

ترجیح دادم این قضیه فعلا مسکوت باشه چیزی نگفت و فقط نگاهش کردم و لبخند نصفه نیمه‌ای زدم. حامی هم ادامه نداد و تا آخر شب دیگه درباره‌اش چیزی نگفت.

بی‌حوصله به حرف‌های بقیه گوش دادم و چقدر این کار نفرت‌انگیز بود!

در دلم دعا می‌کردم زودتر از این جا بریم. اما وقتی عمو حسین با تخته نرد وارد پذیرایی شد و منو حامی رو به مبارزه طلبید، آه از نهانم بلند شد چرا که این یعنی تا ساعت دوازده شب اونجا ماندگار بودیم.

\*\*\*

- چیکار کردی حامی ازت شکاره؟

این سوال از طرف اهورا بود. کفشم را پوشیدم و گفتم:

- چرا؟

اهورا کمی موهایش را مرتب کرد و گفت:

- می گفت دیشب رو اعصابش بودی!

اخم کردم و گفتم:

- شما دو تا گزارش بهم می دید؟

اهورا خندید و گفت:

- بدبخت به فکرته!

ایستادم و زیپ کاپشنم را بستم و گفتم:

- نمی دونم چی شده اهورا، این چند وقته اتفاقات عجیبی داره می افته!

اهورا چشمهایش را ریز کرد. با لودگی گفت:

- تسخیر شدی؟

محکم به بازوش زدم و گفتم:

- چرت نگو، از اون شبی که گفتم دزد اومده شروع شده. دیشبم تا

خود صبح انگار دو نفر بالا سرم پچ پچ می کردند!

اهورا اخم کرد و خم شد، خاک شلوارش را تکاند. در همان حال گفت:

- متوجه نمیشم مگه دزد اومده بازم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه به دزد ربط نداره.

یاد اون اون لوله‌ی فلزی افتادم و گفتم:

- فکر کنم؛ اون روز که یه چیزی به شیشه خورد یه قوطی کوچیک

فلزی بود، بهت بعد نشونش میدم. فکر کنم دنبال اون اومده بودند!

متعجب گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

تمام اتفاقات دیشب و برای اهورا تعریف کردم. اهورا عکس العمل‌های

مختلف نشان می‌داد و هر لحظه اخم می‌کرد یا می‌خندید و فکرهای

عجیب و غریب به من تحویل می‌داد. کمکی که نمی‌کرد هیچ، برعکس

داشت اعصاب منم خورد می‌کرد. در آخر، ژست کارآگاه‌ها را به خودش

گرفت و گفت:

- به نظرم هر کسی که هست می‌دونه چجوری تو خونه بیاد و همه  
جای خونه هم بلده و می‌شناسه!

بی‌راه هم نمی‌گفت ولی کی؟ یهو گفت:

- یه فکری دارم.

متفکرانه گفتم:

- چی؟

با هیجان گفت:

- بیا تو خونت دوربین بذاریم.

مردد گفتم:

- فکر خوبیه، ولی من دوربین ندارم!

اهورا چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- مردک دراز من دارم، برات میارم!

کمی مکث کردم. خب فکر بدی نبود. بالاخره می‌فهمیدم این کیه که

این قدر راحت می‌تواند وارد خونه شود و خونه رو بهم بریزه. حداقل  
اینجوری راحت می‌تونستیم به پلیس فیلم رو نشون بدیم!  
با این که هنوز شک داشتم این فکر نتیجه بده، گفتم:  
- باشه قبوله.

اهورا خنثی نگاهم کرد. آدای من را درآورد:

- حالا انگار ازش خواستگاری کردم برام کلاس می‌ذاره!

و به سمت در خونه رفت و خندیدم. بهم چشم غره رفت و گفت:

- زهر مار حرکت کنیم بریم کلاس دیر شد. بعدش هم بریم دوربین و  
بیاریم کار بذاریم.

دنبالش راه افتادم. با هم از حیاط بیرون رفتیم. برعکس همیشه امروز  
صف تاکسی خلوت بود. سوار تاکسی شدیم. اهورا ضربه‌ی آرومی به  
پایم زد و گفت:

- راستی امشب خونه من بیاید.

تای ابروم و بالا دادم و گفتم:

- خبریه؟ ناپرهیزی می کنی، اونم با اون صاحب خونه‌ای که تو داری!

اهورا نیش خندی زد و گفت:

- رفتن تهران، نیستن.

خندیدم و گفتم:

- همون با خیال راحت پارتی می گیری!

خندید.

- به حامی هم گفتی؟

اهورا قفل گوشیش رو باز کرد و گفت:

- تا قبل ظهر بهش زنگ می زنم، دیشب زنگ زدم اما جواب نداد!

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. تا کسی مقابل دانشگاه توقف کرد و پیاه

شدیم. وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم. اکیپ بچه‌های کلاس را دیدیم

که جلوی ساختمان جمع شده بودند و با همدیگه بحث می کردند،

بهشون رسیدیم. من که هیچ کدوم رو نمی شناختم اما انگار اهورا یکی،

دو نفر رو می شناخت به سمتشون رفت و منم که مثل همیشه دنبالش



بودم، پشت سرش راه افتادم. از جمعین دختر پسرها گذشتیم و به سمت دو تا دختر رفتیم. و مقابلشون ایستادیم، یکیشون با حجاب بود و با دیدن ما سریع اخم‌هاش تو هم رفت اما اون یکی دختره، که موهای فندق‌ای داشت و چشم‌هاش لنز طوسی بود، نیشش باز شد و با خوش‌رویی سلام حوال پرسى گرمى با اهورا کرد اما من بی‌تفاوت و خنثی جوابش رو دادم، اهورا رو به دختره پرسید:

- کلاس تشکیل نمیشه؟

دختره که کاملاً ذوق زده بود. با نیش باز گفت:

- نه انگار تشکیل نمیشه.

پوفی کردم و گفتم:

- شانس ما رو باش تو رو خدا!

با اخم و بداخلاقی گفتم:

- بیا بریم بابا الکی تا اینجا اومدیم!

اهورا نیش‌خندی زد و گفت:

- دارم از هم صحبتی با یه خانوم لذت می برم، نمی بینی؟

دختر چشم‌هاش برق زد. با حرص دستش رو کشیدم و گفتم:

- آخه عرضه‌ی این کار هم نداری، اگه داشتی دلم نمی سوخت!

هر دو برگشتیم اما همزمان سینه به سینه‌ی پسر قد بلندی شدیم و به خاطر برخورد شدیدی که داشتیم، کیف پول اهورا نقش زمین شد. پسر متعجب به ما نگاه کرد و اهورا با اخم‌های درهم

خم شد و کیف پولش رو برداشت و گفت:

- شرمنده داداش ندیدمت.

پسر لبخندی زد:

- خواهش می کنم پیش میاد.

احساس خوبی بهش نداشتم و هیچ دلیل منطقی هم برای این احساس نداشتم. از اون دسته آدم‌هایی بود که بهت انرژی منفی می داد شاید من اینجوری تصور می کردم!

- تا حالا این طرفا ندیدمت، جدیدی؟!؟

نگاه عمیق و جدی به من کرد، انگار می‌خواست از یه چیزی مطمئن بشه، با تاخیر نگاه ازم گرفت و لبخندی زد:

- آره این ترم اینجا مهمان شدم.

اهورا سوتی زد و گفت:

- پس هر کمکی خواستی رو ما حساب کن. خیلی درسمون خوبه!

و زد زیر خنده از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- چرا الکی امید بهش میدی؟

پسره یه جور عجیب به من نگاه کرد و گفت:

- من هومنم و شما؟

اهورا زودتر از من گفت:

- من اهورام.

و به من اشاره کرد و در ادامه گفت:

- این آقا هم مهردادده.

هومن لبخندی زد. کمی توی چهره‌ام دقیق شد و دستش را به

سبتمون دراز کرد تا با او دست بدهیم و گفت:

- فکر کنم اولین نفراتی هستید که باهاشون آشنا میشم، خوشبختم!

من باهاش دست دادم و بعد از من اهورا با او دست داد و گفت:

- والا تو هم اولین نفری هستی که باهاش این قدر صمیمی حرف می‌زنیم.

با تعجب گفت:

- ولی دیدم که با اون دختره حرف می‌زدید!

بین بحثشون رفتم و گفتم:

- فقط درباره کلاس پرسیدیم، آشنایی نداریم!

هومن باز هم به من خیره شد. از نگاهش معذب بودم. اما نمی‌تونستم

چیزی هم بگم. از ذهنم گذشت چقدر این بشر بی‌ادبه که بهم زل زده

به من! انگار خودش فهمید که چقدر از نگاه خیره‌اش معذب شدم،

چون نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- من با همین استاد کلاس داشتم ولی انگار کنسله، بهتر نیست بریم؟

سر تکان دادم و به بچه‌ها نگاه کردم. گفتم:

- آره اینجا دیگه کاری نداریم.

و هر سه به سمت در دانشگاه قدم‌زنان حرکت کردیم. اهورا رو به من گفت:

- مهرداد اول سمت خونگی من بریم وسایل و برداریم، بعد بریم خونگی تو!

دوست نداشتم این پسره چیزی درباره‌ی کاری که می‌خواستیم کنیم بدون و تنها به سر تکان دادن و گفتن کلمه‌ی خوبه بسنده کردم. هومن کنجکاو پرسید:

- تنها زندگی می‌کنید؟

اهورا سر تکون داد. هومن اجازه صحبت بهش نداد و ادامه داد:

- منم تنها زندگی می‌کنم.

اهورا نیش خندی زد و گفت:

- چند وقته اینجایی؟!

کمی متفکرانه به هردومون نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم دو هفته‌ای هست اینجا.

اهورا با تعجب نگاهش کرد، گفت:

- ما خیلی وقته تنها زندگی می‌کنیم.

هومن با کنجکاوی پرسید:

- این محل چجوریه؟ دزد و اینجور چیزها که نداره؟ منظورم امنیته.

احساس کردم این سوال رو با هدف خاصی پرسید. چون نگاهش جور

خاصی بود یا شاید من توهم زده بودم. اما خب دزد همه جا بود دیگه!

اهورا متفکرانه گفت:

- خب دزد همه جا هست. ولی کم و زیاد داره سمت ما معمولا دزد

نداره. اما سه چهار شبی هست انگار سمت خونه مهرداد دزد زیاد شده.

هومن متفکرانه نگاهم کرد، گفتم:

- آره اما فقط سمت منه، مثلا خونه‌ی اهورا دو سه تا کوچه بالاتر از

خونه‌ی منه ولی از این خبرها نیست، تو خونت کجاست؟

هومن عجیب نگاهم کرد و گفت:

- سمت میدون خزر.

نمی‌دونم چرا بهش احساس خوبی نداشتم. حس کردم با طرح این سوال می‌خواد از چیزی سر در بیاوره و جوابش رو از لابه‌لای حرف‌های ما بگیره.

اخم کردم و گفتم:

- منم حدودا همون سمتم، اهورا و حامی با اختلاف چند تا کوچه از من!

اهورا خندید و گفت:

- از این زاویه نگاه نکردم، ما چقدر بهم نزدیکم.

خنده‌ام گرفت، هومن لبخندی زد و گفت:

- من این طرفا کسی و نمی‌شناسم، می‌تونم رو کمکتون حساب کنم؟

بهش نگاه کردم. قبل از اینکه چیزی بگم، اهورا گفت:

- آره داداش حتما.

سپس حواسش پرت زنگ گوشیش شد و ناخواهگاه نیشش باز شد و با ذوق نگاهم کرد:

- عه حامیه!

با تاسف سر تکون دادم، یه جوری ذوق کرده بود انگار دوست دختر نداشته‌اش زنگ زده بود! کمی از ما دور شد، هومن به من نگاه کرد و با تردید پرسید:

- حالا دزده چیزی هم ازت برده؟

کمی مکث کردم. این آدم عجیب مشکوک بود. گفتم:

- نه انگار دنبال چیزی می‌گشته و پیدا نکرده!

هومن اخم کرد و گفت:

- شاید چیزی طرف خونت گم کرده!

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو خونه من؟ چی مثلا؟



هومن دستپاچه لبخند زد و گفت:

- حدس زدم همین!

اما با این حدسش من رو به یاد اون لوله‌ی فلزی انداخت که پیدا کرده بودم و به طرز عجیبی ترسناک بود! بهش نگاه کردم. اما با عجله گفت:

- بهتره من برم می‌بینمتون.

و اجازه نداد من چیزی بگم. تصنعی لبخندی زدم و زیر لب خداحافظی کردم و بلافاصله از مون فاصله گرفت و رفت. به رفتنش نگاه کردم، یه جور شک برانگیز بود و حدسیاتش کاملاً با شرایطی که توش بودم جور در می‌اومد!

اهورا به سمت من اومد و با تعجب گفت:

- عه کجا رفت؟

اخم‌هایم در هم رفت و شانه بالا انداختم و گفتم:

- کار داشت رفت!

نگاهم را ازش گرفتم و به اهورا نگاه کردم و پرسیدم:

- حامی چیکار داشت؟

اهورا پشت سرش و خاراند و گفت:

- گفتم که دیشب بهش زنگ زدم جواب نداده بود. الان زنگ زد، گفتم شب خونه من جمع هستیم.

آهانی گفتم و اهورا کف دست‌هایش رو به هم مالید و گفت:

- خب! بریم که یه پروژهی سنگین گیر انداختن دزد داریم.

و با چشم‌های شیطانی نگاهم کرد و خندید. از حرکتش خنده‌ام گرفت. انگار می‌خواست چه کار مهمی انجام بده!

- حالا یکی ندونه انگار می‌خواهی هسته اتم بشکافی مرتیکه!

- لیاقت نداری تو اصلا، حیفی عمری که من به پای تو دادم!

و با عشوه‌ی ساختگی ازم فاصله گرفت. با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم.

- خاک برسرت اهورا!!

برگشت و بهم چشم غره رفت. از حرکتش خنده‌ام گرفته بود. به سرعت کنارش رفتم و ضربه‌ی آرامی پس کله‌اش زدم، خندید. و با هم به سمت خون‌های حرکت کردیم!

\*\*\*

یک ساعتی می‌شد که به خون‌های اهورا رسیده بودیم. تمام مدت مشغول نصب دوربین‌ها بودیم.

حامی همزمان با ما رسیده بود و خستگی از قیافش می‌ریخت. و بی‌حوصله خودش رو روی کاناپه رها کرده بود و سیگار می‌کشید. منم مشغول چایی خوردن بودم. اهورا هم طبق معمول پفک می‌خورد! حامی با اخم‌های درهم پوکی به سیگارش زد و گفت:

- تو دیشب چت شده بود؟ توهم می‌زدی!

اهورا خندید و گفت

- کارش توهم زدن تازگی نداره!

حامی با تعجب گفت:

- آخه خیلی واقعی بود.

یک قلوپ از چایی‌ام را خوردم و گفتم:

- برای اهورا تعریف کردم.

و سربسته قضیه رو برای حامی هم شرح دادم. حامی متفکرانه گفت:

- یعنی الان دوربین گذاشتید دزد و بگیریید؟

اهورا پوکی به سیگارش زد و گفت:

- آره دیگه، ببینیم تو اون خراب شده چه خبره!

حامی با اخم گفت:

- پس اون دختره کی بود پرید جلو ماشین؟

به دود سیگار حامی خیره شدم و متفکر گفتم:

- نمی‌دونم! خیلی واقعی بود. نمی‌تونست توهم باشه. بعدش دختره رو

اون طرف خیابون دیدم برام دست تگون می‌داد.

اهورا با اخم از جاش بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخونه

می‌رفت گفت:

- حالا بیاید فعلا شام بخوریم تا دوربین و چک نکنیم نمی‌تونیم  
بفهمیم چه خبره.

صدای زنگ موبایل اهورا بلند شد و اهورا را که تا نصف راه به سمت  
آشپزخانه رو رفته بود، مجبور کرد برگردد تا به موبایلش جواب بده.  
با لحن معذبانهای شروع به صحبت کرد و پس از چند دقیقه با تعجب  
گوشی را به سمت من گرفت و گفت:  
- با تو کار دارند.

متعجب گفتم:

- من؟

خودش بیشتر تعجب زده بود. سر تگون داد. گوشی رو از دستش و  
گرفتم و جواب دادم:

- بله؟

مردی با دستپاچگی گفت:

- آقای فرجی؟

با تعجب گفتم:

- خودمم، بفرمایید؟

مرد هول بود. گفت:

- آقا شما تو خونه‌ی منتهی به باغ زندگی می‌کنید؟

جا خوردم و گفتم:

- بله چطور؟

نگران بود. با صدای مرتعشی گفت:

- جناب از خونتون صدای جیغ و داد یه زن میاد. گویا خودتون هم

خونه تشریف ندارین، میشه بیاید در و باز کنید.

از جا بلند شدم و با نگرانی به اهورا و حامی و نگاه کردم و گفتم:

- مطمئن هستید از خونه‌ی منه؟ اسم شریفتون چیه؟

مرد که کاملا مشخص بود ترسیده گفت:

- احمدی هستم، بله آقا من و چند نفر دیگه الان روبه‌روی خونتون

ایستادیم. صدا خیلی بلنده انگار یه چیزی رو می‌شکنند.

با ترس گفتم:

- الان خودم رو می‌رسونم

و سریع موبایل و قطع کردم. اهورا اخم کرده بود. با نگرانی گفت:

- چی شده؟

با استرس و ترسیده به هر دو نگاه کردم و گفتم:

- می‌گه از خونت داره صدا جیغ و داد یه زن میاد. همه چی رو دارند

می‌شکنند!

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- پاشو بریم ببینیم چه خبره؟

و خودش زودتر کت و سویچش رو برداشت و در حالی که زیر لب

غرغر می‌کرد از خونه بیرون رفت.

من و اهورا هم بلافاصله کاپشنمون رو برداشتیم و دنبالش راه افتادیم.

تقریباً ده دقیقه بعد جلو خونه بودیم.

از سر کوچه چشمم به پنج شش نفر خورد که مضطرب هرزگاهی به در

حیاط نگاه می‌کنند.

حامی مقابل در حیاط ترمز زد و به سرعت پیاده شدم و به سمت همسایه‌ها رفتم. و با اخم‌های درهم بهشون لزددم. از بینشون مرد قد بلند با موهای جو گندمی به سمتم آمد و گفت:

- من باهاتون تماس گرفتم.

با اخم تمام حواسم به خونه بود. گفتم:

- ممنونم! هنوزم صدا میاد؟

کمی گوش دادم صدای شکسته شدن چیزی از حیاط اومد. خودم از این صدا جا خوردم!

احمدی رنگ پریده گفت:

- والا از زمانی که باهاتون تماس گرفتم تا الان فقط دو بار صدا جیغ زدن اومد و صدای همین شکستن.

می‌ترسیدم داخل خانه بروم نمی‌دونستم چی در انتظارمه ولی چاره‌ای نبود!



کلید انداختم، حامی و اهورا باهام وارد حیاط شدند و احمدی همسایه‌ها را متفرق کرد و خودش هم داخل اومد. اهورا به گلدون بغل حیاط اشاره کرد و گفت:

- این شکسته!

نگاهم به سمت گلدون حسن یوسف رفت، اما نه از جایی افتاده بود نه حتی چیزی بهش خورده بود. حامی با کلافگی به اطراف حیاط نگاه کرد و کلید و از دستم کشید و به سمت خونه رفت و در رو باز کرد. چقدر ممنون بودم که خودش اول این کار را کرد چرا که من اصلا جراتش رو نداشتم.

کلید برق بغل در را زدم. اما با دیدن خونه انگار برق منو گرفت شوکه به تصویر رو به روم خیره شدم. اینجا مرتب بود اما الان اینقدر بهم ریخته بود که انگار ده تا بچه توش بازی کرده بودند.

حامی اخم کرد و گفت:

- خونت به گند کشیده!

اهورا به اطراف خونه نگاه کرد و گفت:

- انگار خونه بمب خورده!

با عصاب خورد رو به احمدی گفتم:

- کسی از خونه‌ی من بیرون رفت؟

احمدی متفکرانه به هر سه ما نگاه کرد:

- نه من حتی باغ پشتی هم چک کردم ولی خبری نبود.

اخم‌هام در هم رفت. این دیگه چه مسخره‌بازی بود. از همه بدتر اینکه

من نمی‌فهمیدم چرا هر بار خونه رو به گند می‌کشید! ترسناک‌تر از

همه این سوال برام پیش اومده بود که من حتی یک بارم با آقای

احمدی حرف نزدم که حتی شماره‌ی اهورا رو داره.

با نگرانی گفتم:

- سرایدار خونه بغلی چی؟ همون که اتاقش زیر پنجره منه!

احمدی اخم تصنعی کرد و با تعجب گفت:

- پسرم خونه بغلی سرایدار نداره من همیشه بهش سر می‌زنم!

این دفعه به جای من، حامی عصبی شد. سوبیچ ماشین را در دستش

چرخاند و گفت:

- آقای محترم، چند وقت پیش همین سرایدار خونه بغلی نیم ساعت با من درباره تلفن خونه‌ی مهرداد باهام حرف می‌زد!  
احمدی باز هم قاطعانه گفت:

- کابل‌ها رو که دزدیدن، تلفن قطعه! یک ماه می‌کشه تا درست بشه.  
در مورد خونه بغلی هم که گفتم؛ اون جا خونه برادر زن منه و خودم هر شب بهش سر می‌زنم. از این گذشته اون جا یه سگ وحشی هست که اگه کسی وارد بشه پارس می‌کنه.  
با ترس به اهورا و حامی نگاه کردم. حامی اخم‌هاش را درهم کشید و گفت:

- یعنی یه آقای قد کوتاه فربه با موهای ریخته سرایدارش نیست؟!  
با نگرانی گفتم:

- اتفاقاً چند پیش هم دزد اومده بود همین آقا به من گفت دزد رفت سمت کوچه باغ!

احمدی متعجب گفت:

- این مشخصاتی که دادید شبیه برادر خدا بیامرز منه پسر، احتمالا  
رو گونه‌اش یه ماه گرفتگی نداشت؟

عرق سردی روی تنم نشست. ماه گرفتگی دقیقا روی گونه‌ی سمت  
چپش بود، رنگم پرید. به حامی نگاه کردم. حامی هم انگار جا خورده  
بود و اخم‌هاش تو هم رفته بود.

اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- میشه اون جا رو چک کنم؟

احمدی خندید و با لهجه مازندرانی گفت:

- البته که میشه.

رو به من و حامی که تو حال خودمون نبودیم گفت:

- تا من اون طرف و چک می‌کنم شما خونه رو بگردید ببیند چیزی  
بردن یا نه!

حامی فقط سر تکون داد و من... خب من ترسیده بودم. این اتفاقات

عادی نبود. حتی منطقی هم نبود.

از رفتن اهورا ده دقیقه‌ای گذشته بود و حامی با اخم‌های درهم کل خونه رو یه دور گشته بود اما همه چیز سر جاش بود. از پنجره‌ی پذیرایی به خونه بغلی و نگاه کردم.

اهورا و احمدی، در حال واریسی حیاط بودند. انگار اهورا چیزی پیدا نکرد و با هم از حیاط خارج می‌شدند. حامی مشکوک بهم نگاه می‌کرد و گفت:

- مهرداد با کسی خصومت شخصی داری؟

با تعجب گفتم:

- نه! آخه من مگه با کسی رفت و آمد دارم که کار به این جا برسه؟

حامی به خونه بهم ریخته نگاه کرد:

- از کجا اومده تو که هیچ کس ندیده حتی رفتنش هم دیده نشده

شاید دنبال چیزی بوده!

ذهنم به سمت اون لوله‌ی فلزی رفت و یاد حرف هومن افتادم گفته بود

شاید دنبال چیز خاصی می‌گشته! اما اون چیز مهمی به نظر نمی‌رسید

که بخواد بخاطرش اینجور خونه رو بهم بریزه!

درگیر افکارم بودم و هیچ جواب منطقی برای سوالم پیدا نمی کردم،  
اهورا در و باز کرد و وارد پذیرایی شد. با ابروهای گره خورده به ما نگاه  
کرد و گفت:

- راست می گفت! هیچ کس اونجا نیست یه سگ وحشی هم دارند.

حامی کلافه روی کاناپه نشست:

- پس کیه که داره اذیت می کنه؟

اهورا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

- تو این احمدی و می شناختی که شماره ام رو دادی بهش؟

کلافه گفتم:

- من حتی یادم نمیاد قبلا دیده باشم، چه برسه به اینکه شماره بهش  
بدم!

حامی کلافه گفت:

- این دوربین کوفتی و بیار چک کنیم!

اهورا انگار تازه یادش افتاده باشه، گفت:

- راست میگی به کل یادم رفته بود. الان می فهمیم کدوم خری داره اذیت می کنه!

همین که جمله اش تموم شد، از داخل آشپزخانه صدای شکستن بلند شد. هر سه با وحشت به سمت راهروی آشپزخانه نگاه کردیم، حامی نگران از جاش بلند شد و گفت:

- لاله الله داستان شده امشب!

و با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. اهورا به من که تقریبا رنگم پریده بود نگاه کرد، خودش هم زیاد حال درست حسابی نداشت و مدام چشمش به راهروی اتاق ها بود.

بعد از چند دقیقه حامی برگشت و به من و اهورا که نگران منتظر برگشتش بودیم، نگاه کرد و گفت:

- شیشه میز شکست!

کم کم دیگ داشتم وحشت می کردم و از ته دلم دعا می کردم که اینا کار دزد باشه چون هیچ دلیل منطقی براشون پیدا نمی کردم! اهورا از

جاش بلند شد و به دنبال دوربین‌ها رفت، حامی پرسید:

- این دوربین‌ها رو کجا کار گذاشته بودید؟

بی تمرکز گفتم:

- یکیش سمت راهرو اتاق‌ها بین دو تا اتاق، یکی دیگه هم این سمت،

بغل در ورودی مشرف به کل خونه!

حامی سر تگون داد و کلافه دستی میان موهایش کشید. اهورا با دوربین‌ها برگشت و گفت:

- انگار به دوربین ضربه خورده بغلش لب پر شده!

با تعجب به دوربین نگاه کردم راست می‌گفت یه ذره از بغل دوربین شکسته بود. انگار ضربه‌ی محکمی بهش خورده بود.

حامی کنارم نشست و نفس عمیقی کشید، کاملا مشخص بود کلافه است!

من با استرس به اهورا که در حال وصل کردن دوربین به لپ‌تاب بود خیره شده بودم.



فیلم رو پلی کرد. از ساعت چهار و نیم بعدظهر، دقیقا زمانی که خروج ما را از خانه ثبت کرد، شروع شد و تا ساعت هفت و نیم شب هیچ اتفاقی نیافتاد. حدود ساعت یک ربع به هشت شب، در اتاق کناری اتاقم تکان ریزی خورد. اول شک کردم که تکون خورده اما حامی با اخم‌های درهم گفت:

- در تکون خورد؟

اهورا به حامی نگاه کرد و تحت تاثیر جو ایجاد شده آرام گفت:

- آره انگار!

به صفحه لپ تاپ زل زدیم. فیلم ادامه پیدا کرد، دوباره پنج دقیقه بعد در تکان آرامی خورد، اینا بار ضربه کمی شدیدتر بود و من هم متوجهی حرکتش شدم، انگار کسی از قصد به در ضربه می‌زد! در نیمه باز اتاق، یکهو به طور کامل باز شد و دو دقیقه بعد محکم بسته شد.

شدت ضربه به حدی بود که دوربین به زمین افتاد و فقط دستگیره در را نشون می‌داد. در همین حین، دستگیره آهسته پایین آمد و باز شد.

داخل اتاقم تاریک بود و هیچی مشخص نبود ولی داخل راهرو به خاطر این که دوربین در حال ضبط بود، لامپ کوچیکی روشن گذاشته بودیم.

خیلی غیرمنتظره از جلوی چشم ما، موجودی با ردای سیاه بلندی، از مقابل دوربین به سرعت دوید و دور شد!

با ترس به راهرو نگاه کردم، حامی با نگرانی به اهورا نگاه کرد:  
- آدم بود؟

اهورا انگار زبانش بند اومده بود، لبش را با زبان تر کرد و گفت:  
- نمی‌دونم!

من کاملا ترسیده بودم چرا که یک نفر، در غیاب من وارد خانه شده بود. و این هیبت ترسناک و وهم‌انگیز هم ترسیده بودم هم عصبانی بودم! هیچ کدوم جواب منطقی نداشتیم. از استرس یخ کرده بودم و حس می‌کردم منجمد شدم، رو به اهورا گفتم:

- تو دوربین و از روی زمین برداشتی؟

اهورا اخم کرد و گفت:

- نه سر جاش بود!

حامی تای ابروش و بالا داد و گفت:

- یعنی دوربین رو خودش سر جاش گذاشته؟

این ترس من را بیشتر می‌کرد، چرا که این آدم رو من بارها دیده بودم و دنبالش رفته بودم اما نمی‌تونستم بفهمم کیه و هر بار ناپدید می‌شد. آروم گفتم:

- این آدم چند بار دیگه هم اومده و رفته!

حامی کلافه نگاهی بهم کرد و زمزمه‌وار گفت:

- به شرطی که آدم باشه!

اهورا فیلم دوم و پلی کرد و گفت:

- دو دقیقه زبون به دهن بگیرید ببینیم این یکی فیلم چه خبره!

با این حرف من و حامی به مانیتور نگاه کردیم. دوربین دوم دقیقا رو به

روی همین راهرو اتاق‌ها بود، ولی خروج این آدم را به ما نشون نداد! و

این برای ما کمی غیرقابل هضم بود...

کمی فیلم جلوتر رفت، تا ساعتی که احمدی با ما تماس گرفت.

احساس کردم پرده‌ی پنجره‌ی پذیرایی تکان ریزی خورد، با دقت به تصویر نگاه کردم، این بار همون آدم از کنار پنجره رد شد و به سمت آشپزخانه رفت و دو دقیقه بعد برگشت و به سمت راهروی حمام رفت و با سرعت از مقابل دوربین کنار در ورودی گذشت. انگار خونه رو در حال جستجو بود و دنبال چیز خاصی می‌گشت، تمام این اتفاق شاید تو یه ربع رخ داده بود چون سرعت حرکتش فوق‌العاده زیاد بود.

یک لحظه‌ی کوتاه و کاملاً تصادفی تصویرش را تونستم ببینم، صورتی سفید و رنگ پریده که نیمی از آن انگار سوخته بود، چشم‌هایش رنگ زرد نامتعارفی داشت.

همین که از در ورودی فاصله گرفت و دوباره به سمت اتاق خواب من رفت ولی دوربین اول برگشتنش را نشون نداده بود.

با ترس به راهروی اتاق‌ها نگاه کردم، این یعنی هنوز شاید داخل خونه بوده اما، پس کجا؟

حامی عصبی و نگران بهم نگاه کرد:

- احمق بیا بریم خونهی من، این جا خطرناکه.

- نه بابا چیزی نیست می مونم.

اهورا با گیجی گفت:

- خره همین الان از جلوی چشمت یه آدم تازه تو حالت خوش بینانه

اگه آدم بوده باشه از اتاقت اومد بیرون!

با لجبازی اخم کردم و گفتم:

- خب که چی؟ همیشه که همش در به در باشم!

حامی عصبی رو به اهورا گفت:

- این عقل نداره، ولش کن! تو می مونی یا من؟

اهورا بدون توجه به من گفت:

- تو برو، من پیشش هستم!

به جفتشون متعجب نگاه کردم و گفتم:

- خودم می تونم تنها بمونم ها!

همزمان حامی و اهورا به سمت من برگشتند و با نگاهی که می‌گفت بهتره ساکت بشم بهم نگاه کردند، بنابراین؛ ساکت شدم و ترجیح دادم تو تصمیمشون دخالت نکنم.

حامی یکی دو ساعت پیشمون بودو در تمام این مدت کل خونه رو گشته بود و هیچ نقطه‌ای از خونه‌ای نمونه بود که حامی سرک نکشیده باشه و تا حدودی خیالش از این بابت راحت شده بود. به ناچار و کاملاً بی‌میل چون فردا باید سرکار می‌رفت و وسایلیش خونه‌ی خودش بود مجبور شد به خونه‌اش برگرده!

با رفتن حامی، من و اهورا کمی ترسیده بودیم و برای رفتن به هر گوشه‌ای از خونه یکم ترس داشتیم اما در نهایت یاد جستجوی حامی که می‌افتدیم، کمی خیالمون راحت می‌شد.

تقریباً نیمه شب بود به اتاقم رفتم تا وسیله برای خوابیدن بیارم، حتی از اینکه یک لحظه هم وارد اتاق خودم بشم، هراس داشتم اما چاره‌ای هم نداشتم. این که نمی‌دونستم این آدم دنبال چیه ترسم و بیشتر می‌کرد.

تو این گیر و دار به هومن شک کرده بودم. اون خیلی راحت حدس زد

که ممکنه این آدم دنبال چیز خاصی می‌گردد، اصلاً از کجا می‌دونست؟ حدس خیلی دور از انتظاری بود!

با وسایل به پذیرایی برگشتم، و مشغول پهن کردن رخت خواب شدم. اهورا تازه از دستشویی برگشته بود به سمت بخاری رفت و گفت:

- چقدر هوا سرد شده!

- احتمال برف باره، این چند وقت هوا همش سوز داشت.

اهورا در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

- مهرداد انصافاً دنبال یه خونه باش این جا خیلی خرتوخره!

نگاهش کردم و گفتم:

- پول ندارم، با تو که تعارف ندارم با همین خونه باید بسازم.

یکهو یادم افتاد:

- راستی فردا کلاس داریم؟

اهورا کاپشنش را درآورد و به سمت تشک آمد و در همان حال گفت:

- آره متاسفانه ساعت ده باید بریم ریختِ استاد و تحمل کنیم.

روی تشک ولو شد، منم کنارش دراز کشیدم، گفت:

- خیلی خسته‌ام انگار کوه کندم!

دستم را حائل سرم قرار دادم. به اهورا نگاه کردم:

- شب پر ماجرای بود.

اهورا زیر پتو رفته بود، فقط صدایش را شنیدم:

- آره، راستش انتظار نداشتم دوربین این چیزها رو ضبط کنه!

منم دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم و با تردید گفتم:

- امروز هومن یه حرفی زد.

سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- چی؟

متفکرانه گفتم:

- گفت شاید دنبال چیز خاصی می‌گرده.

اهورا با اخم‌های درهم گفت:



- نکنه دزد خودشه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم، فردا می خوام ببینمش!

اهورا به سقف خیره شد و گفت:

- خیلی عجیب غریب بود. به تو که یه جور خاصی نگاه می کرد، این قدر

تابلو بود که من فکر کردم روت نظر داره.

با حرص بالشت اضافی را به دستش کوبیدم و گفتم:

- تو یه روز مثل آدم فکر کنی آسمون به زمین میاد!؟

نیش خندی زد و برایم بوس فرستاد. یعنی هر کس در نگاه اول اهورا را

می دید، حس می کرد پسر جنتلمن و جذابیّه ولی آمارش را باید از من

می گرفتند. البته بی راه هم نمی گفت، مدل نگاه کردن هومن واعقا غلط

انداز بود!

خمیازه ای کشیدم. تو خواب و بیدار حرف های اهورا را می شنیدم اما

این قدر خسته بودم که حال جواب دادن نداشتم. فقط حس کردم

آخرش دستی بهمو هام کشی. از ذهنم گذشت " چقدر دست های اهورا

نرمه " زیر گوشم پچ پچ می کرد و دوباره دستی به موهام کشید.

آخر هم نفهمیدم، بین کدوم حرفش بود، که از خستگی بی هوش شدم!

\*\*\*

صدای ساعت روی اعصابم رفته بود. عصبی گفتم:

- اهورا اون گوشی لعنتی رو خاموش کن!

اهورا غلت زد و به من چسبید تنش سرد بود. صدای ساعت قطع شد.

تو خواب و بیدار اخمی کردم و گفتم:

- چقدر سردی بیا زیر پتو، سرما می خوری!

بی هیچ حرفی زیر پتو آمد و مچ دستم رو تو دست هاش گرفت و کنار

گوشم نفس می کشید. سعی کردم دوباره بخوابم، در پذیرایی باز شد. با

اخم چشم هام را باز کردم تا ببینم کیه که این قدر راحت داخل آمد.

اهورا با دیدنم نیشش باز شد:

- چه عجب! از خواب دل کندی.

با ترس سیخ سر جام نشستم، از ترس خشکم زد. به جایی که اهورا

دراز کشیده بود نگاه کردم و تندی پتو را کنار زدم. با نفس‌های پس و پیش پرسیدم:

- تو کجا بودی؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- دستشویی.

با شک به من که ترسیده بودم نگاهی کرد و با تعجب گفت:

- چیزی شده؟

با ترس نگاهش کردم و دستی میان موهایم کشیدم و گفتم:

- نه چیزی نیست!

اهورا اخم‌هایش درهم رفت و عصبی گفت:

- بنال ببینم چی شده!

به اطراف خونه نگاه کردم و بعد با ترس گفتم:

- یکی الان کنارم دراز کشیده بود، ساعت زنگ زد. گفتم خاموش کن،

خاموشش کرد. بعد سرد بودی گفتم بیا زیر پتو و اومدی و به

دستم...

به تندی به دستم نگاه کردم، جای پنج تا انگشت مونده بود. این یعنی توهم نبوده و یک نفر واقعا اینجا حضور داشته! اهورا متعجب به دستم نگاه کرد:

- چرا چرت و پرت میگی مهرداد! من اصلا ساعت زنگ نداشتم، اصلا گوشی من تو خونه نبود با خودم دستشویی بردم!  
چند دقیقه مات نگاهش کردم.

- اما دستت،...

هنگ کرده بودم. اهورا پتو و کنار زد تا جاش رو چک کنه اما در کما ناباوری و با اخم‌های درهم گفت:

- چرا این جا خیسه؟

به تشک نگاه کرد خیس آب بود، پس واقعی بود! به اهورا نگاه کردم:

- گفتم که خیس بود!

اهورا با تعجب به تشک نگاه کرد. از جا بلند شدم تا دستشویی برم. اما

ذهنم درگیر بود. امروز اینجا یک نفر کنارم دراز کشیده بود!  
هوا به شدت سرد بود و همین بیشتر روی اعصابم می‌رفت. و  
نمی‌تونستم به خوبی تمرکز کنم تا راه‌حلی پیدا کنم.

داخل خونه برگشتم و مستقیم کنار بخاری ایستادم تا کمی گرم شوم.  
اهورا چایی و از قبل دم کرده بود. عجیب بود که سحرخیز شده بود  
سفره رو تو پذیرایی انداخته بود و با لحن کارآگاهی گفت:

- بیا فعلا صبحانه بخوریم بعد دنبال این پسره بریم!

بی‌حرف فقط سر تکون دادم. درواقع اصلا حوصله‌ای برام نمونده بود که  
بخوام دیگه به این مساول فکر کنم و تحلیلش کنم. کنار سفره نشستم.  
جالب بود که حتی اهورا هم این بار ترسیده بود و انگار ذهنش درگیر  
بود چون برخلاف عادت همیشگی‌اش خیلی آرام نشسته بود و صبحانه  
می‌خورد!

\*\*\*

وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم، ناخودآگاه استرسی تمام وجودم رو  
گرفت، نمی‌دونستم این پسره، هومن چه جوابی بهم می‌ده اما خدا خدا

می‌کردم که کار خودش باشه!

دانشگاه خلوت‌تر از همیشه بود. اکثر بچه‌ها نیومده بودند. اهورا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- تو این طرف و بین من اون طرف!

منظورش سمت راستم بود، سر تکون دادم و با دقت به حیاط نگاه کردم به امید اینکه هومن و بینم. یهو یه صدایی اهورا را صدا زد. هر دو با اخم‌های درهم برگشتیم؛ همون دختر مو فندقی بود که چند روز قبل باهاش حرف زده بود. با نیش باز و پر انرژی به سمت اهورا می‌اومد. اهورا عصبی زیر لب گفت:

- بر خرمگس معرکه...

و بعد بهم نگاهی کرد و با اخم‌های درهم گفت:

- بین حواست جمع کن قشنگ بگرد بینم این چی میگه!

نگاهی به دختره که با سر بهم سلام کرد، انداختم و زیر لب باشه‌ای گفتم و اهورا با اخم‌های درهم به سمت دختره رفت. با رفتنش من

دوباره در حال جست و جو بودم.

یکهو چشمم به حوض وسط دانشگاه افتاد، هومن روی لبه‌ی آن نشسته بود و مستقیم بهم نگاه می‌کرد. بی‌معطلی به سمتش رفتم و با رسیدن بهش، نفسی تازه کردم:

- سلام!

سرش و بلند کرد و بهم نگاهی کرد:

- سلام خوبی؟

زیر لب گفتم:

- خوبم!

خواستم حرفی بزنم که یک چیز عجیب توجهم را جلب کرد، بدنش مثل یه هاله‌ی نور بود یا مثال بهترش میشه تصاویر هولوگرام که سه بعدی بودند! دستم رو دراز کردم اما دستم از بازوش رد شد.

مبهوت به دستم نگاه کردم و دوباره امتحان کردم، باز هم رد شد.

یک قدم عقب رفتم، من چه مرگم شده بود؟ این واقعی نبود، بود؟

اصلا چطوری همچین چیزی ممکن بود؟ همش خوابه مطمئنم!

هومن نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باهام کاری داشتی؟

مات نگاهش کردم. صدای اهورا من را به خودم آورد:

- چی شد پیداش نکردی؟

این در حالی بود که هومن دقیقا کنار اهورا ایستاده بود و اهورا، او را نمی‌دید.

مات و با لحن کاملا جا خورده و بی‌اراده گفتم:

- نه،..

اهورا اخم کرد:

- چرا تو هیروتی؟

نگاهش کردم، اصلا درک درستی از موقعیت و نداشتم، چرا اهورا،

هومن رو که دقیقا کنارش ایستاده بود نمی‌دید؟ اهورا گفت:

- من یه لحظه با این دختره میرم آموزش و برگردم، این دختره ولم



نمی‌کنه!

فقط تونستم بگم باشه اشکال نداره و به جایی هومن ایستاده بود، خیره شدم!

اهورا نگاه عجیبی بهم کرد و دوباره به سمت دختره برگشت و همراهش رفت. با رفتنش به هومن نگاه کردم. هومن لبخندی زد:

- بشین حرف می‌زنیم!

و خودش کنار حوض نشست و منم به تبعیت از اون کنارش نشستم، هنوز زبونم کار نمی‌کرد.

- درباره دزدی خونت باهام کار داشتی؟ فکر می‌کنی من دزدم؟

کمی خودم را جمع و جور کردم. متعجب گفتم:

- تو... از کجا می‌دونی؟ تو روحی؟ اهورا تو رو...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- ذهنت و خوندم، احتمالا می‌خوای بدونی باید چیکار کنی؟ یا شایدم

دوباره اون قوطی فلزی ازم سوال کنی!

همه چیز رو می دونست. متعجب گفتم:

- تو چی می دونی؟

هومن به چشم هام نگاه کرد، چرا تا حالا نفهمیده بودم که چشم هاش رنگ متفاوتی داره؟ یکی قهوه‌ای و چشم دیگه اش آبی بود!

لبخندی زد:

- دزدی در کار نیست، اون قوطی فلزی که تو خونه افتاد عامل همه این اتفاقاته!

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه اون چیه؟ پس اصلا کار کیه؟

به گنجشگی که رو به روی ما نشسته بود و دونه می خورد نگاه کرد:

- اون لوله‌ی فلزی در واقعه یه جور عهدنامه است، اما دقیقا نمی دونم چیه، وقتی دو نفر با هم عهد می بندن ازش استفاده می کنند و اون عهدنامه که شامل متن قرارداد و محرمانه‌اس، داخل اون می ذارند. این که چرا اون از خونه‌ی تو سردر آورده نمی دونم. اما، این رو

می‌دونم که اگه می‌خوای این اتفاقات تموم بشه باید برگردونیش!

از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم. با گیجی گفتم:

- از کجا اومده؟

هومن نگاهی بهم کرد:

- یه جور شیئی بین دو دنیاست در واقع همون لوله‌ی فلزی باعث باز

شدن مرز دو دنیا شده!

نیش‌خندی زدم و گفتم:

- دوربین مخفیه؟ دو دنیا چیه؟

اخم کرد و با جدیت گفت:

- اون چیزی که تو خونگی تو میاد و با دوربین دیدیش باعث دیدن

اتفاقات عجیب اطراف میشه نه توهمه، نه حتی آدمیزاد!

فقط نگاهش کردم. این چیزی که نمی‌خواستم قبول کنم! نگاه گیجم را

دید گفت:

- از دسته‌ی جنیانه که بهت غرض داره!

من اصلا به این چیزها اعتقاد نداشتم. اول به مسخرگی نگاهش کردم و گفتم:

- چرت میگی دیگه؟

اما نگاه جدی و اخم‌های درهمش این خیال که داره من رو سرکار می‌ذاره از سرم پروند و تازه عمق فاجعه رو درک می‌کردم. با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا باید دنبال من باشه؟

هومن از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت:

- نمی‌دونم! به من سپرده شده مراقبت باشم، اگه می‌خوای این قصه تموم بشه، اون شیئی که پیدا کردی رو به جای اولش برگردون! آب دهانم و قورت دادم و گفتم:

- کی به تو سپرده؟ اصلا تو کی هستی؟

به نگاه نگرانم لبخندی زد و گفتم:

- به این کار نداشته باش، من تقریبا یکی از همونام که تو رو اذیت

می کنن یعنی؛ مامانم جنه بابام انسان!

بهت زده نگاهش کردم از ذهنم گذشت؛ چه وصلت فرخوانده‌ای!

خندید:

- خیلی فرخوانده!

با تعجب بهش نگاه کردم:

- یادت باشه ذهنت و می‌تونم بخونم.

با گیجی گفتم:

- الان باید اون شیئی رو برگردونم؟

هومن سر تکون داد:

- آره، الان حامی بهت زنگ می‌زنه که شب خونهای عمهات برید تا

قبل رفتن سرجاش بذار!

بدون این که بهم فرصت صحبت بده از نظرم غیب شد. مبهوت به

تصویر رو به‌روم خیره شدم. جدی رفته بود!

زیر لب گفتم:

- یه عده جن دنبال منه؟ بیخیال!

اهورا با قدم‌های تند به سمتم اومد، قصد نداشتم الان چیزی بهش بگم  
با کلافگی گفت:

- مهرداد یه زنگ به حامی بزن کارت داره!

مغزم سوت کشید. جدی درست گفته بود؟ موبایل و از دستش گرفتم و  
با تردید شماره‌ی حامی و گرفتم. پس از چند بوق پی‌درپی، صدای  
حامی تو گوشی پیچید:

- بله؟

به سنگ ریزه‌ی کف حیاط زل زدم:

- سلام منم، کارم داشتی؟

کلافه گفت:

- مهرداد! اون گوشی کوفتی رو درست کن، در به در دنبال نیافتم.

خیلی تمرکز نداشتم و می‌خواستم زودتر بفهمم حامی با من چه کاری  
داشته؟

از ته دلم آرزو کردم هومن اشتباه کرده باشه.

- سعی می‌کنم، چیزی شده؟

حامی انگار داشت با خودکار روی میز ضربه می‌زد گفت:

- عمه نرگس امشب برای شام دعوتمون کرده!

جا خوردم. واقعا درست گفته بود و این یعنی بقیه‌ی حرف‌های او هم راست بوده؟!

- حالا همیشه نیام؟

بی‌حوصله گفت:

- می‌بینمت!

و بدون این که اجازه بده من حرف بزنم، قطع کرد. حامی بود دیگه!  
حرف، باید حرف خودش میشد، خوبه گفتم نیام! از اینکه دوباره با این وضعیت پیچیده‌ی خودم این خاندان رو تحمل می‌کردم عصبی شدم. با حرص به سنگ‌ریزه‌ی مقابلم ضربه‌ی محکمی زدم!

اهورا به سمتم اومد و در حالی که به اطراف دانشگاه نگاه می‌کرد با

اخم‌های درهم گفت:

- این پسره نیومد؟

گوشی به سمتش گرفتم ازم گرفت و گفتم:

- نه نیومد.

نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم الان چیزی راجع بهش به اهورا بگم. شاید از عکس‌العمل و حدس‌هایی که می‌زد می‌ترسیدم.

اهورا اخم کرد و گفت:

- لعنتی به نظرم بعیده این پسره دزد باشه.

کم کم هوا ابری می‌شد و سوز سردی می‌زد. اخم تصنعی کردم و گفتم:

- باید برم خونه شب دعوتیم.

و به سمت در دانشگاه به راه افتادم. اهورا هم بلافاصله کنارم به راه افتاد.

ذهنم خیلی شلوغ بود، با تردید گفتم:



- اهورا تو...

اما حرفم را خوردم. اگه فکر می کرد من خل شدم چی؟ این دو تا می دونستن که من به هیچ وجه به این مسائل اعتقاد ندارم و حتی به خودشون بابت اینجور حدس ها می خندیدم!

با کنجکاوی گفت:

- من چی؟

با اخم های درهم نگاهش کردم. به درک بهتر از این بود که سردرگم باشم!

- تو به جن اعتقاد داری؟!

اهورا کمی مکث کرد و گفت:

- آره!

بی حوصله نگاهش کردم:

- پس چرا دیر جواب دادی؟

خندید و گفت:

- خب داشتم فکر می کردم اعتقاد دارم یا نه!

متفکرانه به رو به رو نگاه کردم. پس اگه حرف های هومن راست باشه من تو بد در دسری افتادم.

در دسری که حتی علتش و نمی دانم! اصلا کی بهش سپرده که مراقب من باشه؟ یعنی بخاطر من اینجا اومده بود؟ کاش کامل حرف می زد!

صدای اهورا تمرکز را بهم ریخت:

- حالا چرا به فکر اجنه افتادی؟

بی تفاوت گفتم:

- همین جوری سوال برام پیش اومد.

اهورا نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- تهران که بودم یه همسایه داشتیم همه می گفتن دورگه است. من تا حالا یه بارم ندیدمش اما می گفتن مرده با یه جن ازدواج کرده و بچشون دورگه است. یادمه وقتی این شایعات و شنید از اون محل رفت.

یاد هومن افتادم و با کنجکاوی گفتم:

- یعنی دورگه وجود داره؟

اهورا اخم تصنعی کرد و گفت:

- نمی‌دونم! منم فقط شنیدم اما یقین دارم جن وجود داره.

با تردید گفت:

- تو یه مرگیت هست چرا به اجنه چسبیدی؟

زیپ کاپشنم رو بالاتر کشیدم و گفتم:

- گفتم که یهو سوال شد.

اهورا کمی سکوت کرد به در دانشگاه رسیده بودیم که گفت:

- ولی مهرداد قضیه خونت،... یه جوری نیست؟!!

با اخم‌های درهم پرسیدم:

- چجوریه؟

اهورا ته ریشش را خاروند و گفت:

- احساس می‌کنم، این چیزها زیر سر جنی روحی چیزیه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- میشه بفرمایید چجوری اینارو بهم ربط دادی؟ به نظر خودت منطقیه؟

اهورا این بار خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

- دیوونه! جواب منطقی برای اتفاقات منطقیه ولی تو یه نگاه به دورت بنداز هیچ کدوم منطقی نیست!

تا ته جمله‌اش حق بود. همین من رو بیش‌تر به فکر فرو بُرد. اگه واقعا زیر سر اجنه باشه چی؟ اصلا از کجا پیداشون شده؟ اصلا من چیکار کرده بودم که باعث شده بود سراغم بیان؟ کاش چهارتا کتاب خونده بودم، اونوقت اطلاعاتم بیشتر بود!

این‌قدر در افکار خودم دست و پا می‌زدم که نفهمیدم اهورا چجوری تاکسی گرفت و با هم سوار شدیم، در طول مسیر من تنها به حرف‌های هومن فکر می‌کردم و عاقبتی که در انتظارم بود... خیلی آینده به نظر سیاه می‌اومد!

\*\*\*

کلافه بودم. هر چی بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. اصلا انگار آب شده بود و تو زمین رفته بود. شلواری که مطمئن بودم برای آخرین بار داخل جیب اون بوده رو برای هزارمین بار گشتم اما نبود که نبود!

اهورا به چهارچوب در تکیه داده بود و با بی‌خیالی به سیبی که دستش بود گازی می‌زد و گفت:

- میشه بگی چته؟ از ساعتی که اومدیم عین مرغ پرکنده داری اینجا رو می‌گردی.

با کلافگی گفتم:

- دنبال یه چیزیم.

اهورا تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و گفت:

- خب بگو کمکت کنم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- همون قوطی فلزی بود که درباره‌اش بهت گفتم؟

اهورا سرش و خاراند و گفت:

- آهان یادم اومد بذار منم بگردم!

دو نفره با هم دوباره از نو شروع به گشتن کردیم. ولی هیچ جا نبود. حتی تمام شلوارها و لباس‌های داخل کمد رو گشتم اما باز هم نبود! عصبی شده بودم، از طرفی صدای گاز زدن سیب اهورا هم بیشتر روی اعصابم رفته بود.

با بی‌خیالی گفت:

- حالا چرا دنبالش می‌گردی؟

سکوتم باعث شد اهورا چشم‌هاش رو ریز کند و با حالت تهدیدوار گفت:

- صبر کن بینم، تو این پسر رو دید و یه چیزایی بهت گفته، توعه منگول حرف نزدی، آره؟

با کلافگی گفتم:

- آره ببین...

نمی‌دونستم از کجا شروع کنم اما دلم رو به دریا زدم و همه چیز رو درباره‌ی هومن برای اهورا به تعریف کردم. اهورا با دقت به حرف‌های من گوش کرد و هرزگاهی عکس‌العمل عجیبی نشون می‌داد.

در آخر با ملایمت لبخندی بهم زد. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟ مگه جوک تعریف کردم؟

بالشتم رو که تا آن موقع زیر آرنجش بود روی تختم پرت کرد و در همون حال گفت:

- بهت تبریک میگم به فنا رفتی!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- اهورا الان وقت مسخره‌بازی نیست. میگم گم شده باید یه غلطی کنم!

اهورا اخم کرد و گفت:

- دقیقا چه غلطی؟ گم شده! در خوشبینانه‌ترین حالت، خودشون

برداشتن. من بهت گفتم کار اجنه‌اس، تو گوش نکردی.

با کلافگی دستم را توی موهام کشیدم. دیگه نمی‌دونستم کجا رو بگردم. عقلم دیگه به چیزی قد نمی‌داد. اگه خودشون برداشته باشند که عالی می‌شد کار من راه می‌افتاد و چقدر هم خوشحال می‌شدم! اهورا بی‌مقدمه گفت:

- می‌خوای بریم پیش دعا نویس؟

نگاهش کردم و گفتم:

- همین کوفتی پیدا بشه مشکلم حل میشه نیاز به این چیزها نیست.

صدای زنگ در بلند شد. اهورا با اخم‌های درهم بلند شد و گفت:

- من باز می‌کنم احتمالا حامیه!

و از اتاق بیرون رفت، بیشتر به مغزم فشار آوردم. شب مهمونی عمو

حسین این شلوار و عوض کردم و از همان شب دیگر ندیدمش! لعنتی،

اصلا یادم نمی‌اومد.

از جام بلند شدم و به پذیرایی رفتم، این قدر اعصابم خورد بود که تنها

با سر به حامی سلام کردم و خودم و روی مبل انداختم. اصلا

نمی‌فهمیدم این قوطی رو کجا گذاشتم حتی زیر میز هم نگاه کرده



بودم اما نبود!

حامی با اخم‌های درهم رو به اهورا پرسید:

- این چه مرگشه؟

اهورا هم بی‌کم و کاست همه چیز را برای حامی تعریف کرد. عاشق

رازداری این بشر بودم، اصلا نمی‌شد بهش اعتماد کرد!

حامی با گیجی بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی اجنه دنبال تو اومدن؟

مخاطب این سوال من بودم.

- هومن اینجوری بهم گفت، باید اون قوطی رو برگردونم سر جاش!

- خب کجا گذاشتیش؟ یکم فکر کن!

با ناامیدی به چشم‌های عصبیش نگاه کردم:

- موضوع اینه که سر جاش نیست!

حامی متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- شاید جایی انداختی.

دستم را روی تهریشم که کمی بلند شده بود کشیدم و گفتم:

- نه امکان نداره، یادمه تو جیب همین شلوارم بود.

اهورا کوسن روی مبل و بغل کرد و در همان حال پرسید:

- این پسره راه حل دیگه نداد؟

به نشانه‌ی نه سر تکان دادم، حامی عصبی گفت:

- این چه مدل راهنمایی کردنه؟ اصلا شاید خودش دزده بابا!

اهورا هم با حامی موافق بود. اما فقط شنونده‌ی نظراتشون بودم. من

دیدم که اون چجوری کنار اهورا ایستاده بود و اینو مطمئن بودم که

نمی‌تونست فیلم بازی کرده باشه!

پس اگه هومن واقعا دورگه بوده باشه، پس حرف بیخود نمی‌زنه، اما این

که زندگی من جهنم شده و علت این آزارها و توهم‌ها را نمی‌فهمیدم

بیشتر اعصابم را خورد می‌کرد.

خنده‌دارترین قسمت قضیه هم این بود؛ که زندگی من به یک قوطی

مسخره‌ی فلزی بستگی داشت که اگر پیدا نمیشد، این اتفاقات ادامه

پیدا می کرد!

از فکر کردن نتیجه‌ای نگرفتم، بی‌حوصله از جام بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کردم و تو دلم گفتم؛ "به درک که پیدا نشد، آه!"

اهورا و حامی زودتر از من از خونه خارج شده بودند و منم بعد از برداشتن کاپشنم از خونه خارج شدم و در و قفل کردم. نگاهی به حیاط انداختم و با اطمینان از همه چی، در و قفل کردم.

حامی ریموت ماشین زد و خواستیم سوار بشیم، اهورا یقه‌ی کاپشنش را بالاتر آورد و گفت:

- خودم میرم خونه، مسیرمون یکی نیست.

حامی در ماشین و باز کرد، در همان حال گفت:

- بیخیال دیرتر هم بریم چیزی نمیشه.

اهورا نگاهی به ما که منتظرش ایستاده بودیم، کرد و همراه ما سوار ماشین شد.

در طول راه حرف خاصی نزدیم، البته بیشتر خودم منظورمه. چون اهورا

و حامی درباره‌ی هومن اتفاقات اطرافم بحث می‌کردند و من تنها کار مفیدی که از دستم برمی‌آمد این بود، که شنونده باشم. اکثر نظرات اون دو تا هم حول و حوش این بود که نکنه دزد خود هومنه و می‌خواد از این راه از من اخاذی کنه! حرفشون به نظرم خنده‌دار بود، من چه پولی داشتم که هومن بخواد ازم اخاذی کنه؟

اهورا رو رسوندیم و بعد به سمت خونه‌ی عمه نرگس حرکت کردیم. اصلا حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و ترجیح می‌دادم ساکت باشم، زندگی بد جور بهم ریخته بود!

به خیابان‌های تاریک خیره شدم، زندگی من عین این کوچه‌ها تاریک و سرد بود!

هیچ وقت، هیچ چیز، به درستی در زندگی من اتفاق نمی‌افتاد. اذیت و آزار اجنه، آخرین و بالاترین بد شانسی من بود!

خلوتم با صدای حامی که از من سوالی می‌پرسید شکسته شد:

- مهرداد بیا پیش دعانویس بریم.

دستم و لب پنجره گذاشتم، گرچه که خودم هنوز به این قضیه ایمان

نداشتم.

با تردید گفتم:

- آخه به نظر تو...

حامی نیم نگاه ترسناکی بهم کرد و گفت:

- بگی منطقی می‌زنم تو دهننت! خب آخه احمق به دورت نگاه کن!

شرایطت عادیه که تو دنبال دلیل و منطق می‌گردی؟ مگه نمیگی

طرف دورگه است؟ اگه یه درصد هم واقعا دورگه باهش، پس بیش‌تر

از من و تو می‌دونه، فقط این رو نمی‌فهمم که چرا راهنمایی درست

حسابی نکرده.

به کوچهای که خونهای عمه نرگس آن‌جا بود نگاه کردم، یک نفر سر

کوچه با پای لنگان راه می‌رفت، از کنارش کرد شدیم. سرش را بلند

کرد و بهم نگاه کرد. از دیدنش ترسیدم، چشم‌هاش کاملا سفید بود و

لبخند ترسناکی به لب داشت. با دیدنم شروع به خندیدن کرد، صدای

خنده‌اش به قدری بلند بود که رعشه به تنم انداخت!

انگار حامی او را ندید، حق با اهورا و حامی بود؛ هیچ کدام از اتفاقات

اطرافم عادی نبود.

ماشین را جلوی ماشین عمو حسین پارک کرد و با هم پیاده شدیم:

- قضیه این دعوتی چیه؟

حامی ریموت و زد و در همون حال گفت:

- قصد دارند بین ارشیا و نگار صیغه محرمیت بخوندند، همه رو دعوت کردند.

کلافه گفتم:

- نمی شد من نیام؟ آخه موضوع مهمی نبود!

حامی اخم کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

- بدبخت جن زده شدی. حداقل بیا از اون خونه بیرون چهار نفر و بین تا عقلت از دست نره.

اصلا حوصله‌ی این مراسم و نداشتم اما بخاطر حامی چیزی نگفتم و

همراهش وارد حیاط بزرگ خونه‌ی عمه نرگس شدم ، همه اومده بودند

و این را از کفش‌هایی که جلوی در ردیف شده بود فهمیدم.

وارد خونه که شدیم، اصلا حوصله‌ی چاق سلامتی نداشتم. خیلی معمولی احوال پرس‌ی کردم و به نگار و ارشیا تبریک گفتم. نگار نیش‌خندی زد و گفت:

- انشالله عروسیت پسر دایی!

از قیافه‌اش خنده‌ام گرفته بود. انگار به دستاورد بزرگی دست یافته بود! مثل خودش نیش‌خندی زدم و گفتم:

- هر وقت حامی تو این هچل افتاد، منم پشت سرش دست به کار می‌شم.

حامی که به گوشیش زل زده بود، اخمی کرد و گفت:

- هنوز منو خر گاز نگرفته!

عمه هاله با اعتراض گفت:

- یعنی ارشیای منو خر گاز گرفته؟

حامی نیش‌خندی زد و گفت:

- عمه جان، ارشیا با خر میونه‌اش خوب بوده، دیگه گازش نگرفته.

واقعا از این بحث بی‌سرو ته خنده‌ام گرفته بود اما اگه الان می‌خندیدم  
برای خودم شر درست می‌کردم. پس ترجیح دادم مسکوت و بی‌تفاوت  
به اونا نگاه کنم و بیشتر از این برای خودم دغدغه درست نکنم!

عمه هاله با اخم به ما نگاه کرد و بلافاصله از جایش بلند شد و به سمت  
آشپزخانه رفت و شروع به گلایه کردن از حامی پیش عمه نرگس کرد.  
عجیب این که من تمام حرف‌هایش رو واضح می‌شنیدم، چقدر هم دلش  
از حامی پر بود!

نیم ساعت بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. در تمام این نیم ساعت من  
به آدهای داخل خونه نگاه می‌کردم و نکته‌ی عجیب این داستان اینجا  
بود که من فکر همه‌ی آدم‌هایی که اینجا بودند و می‌تونستم بخونم!  
کمی وحشت کرده بودم این یکم عجیب بود...

عمو حسین که بزرگ فامیل بود قرار شد بین این دو موجود بی‌مغز،  
یعنی ارشیا و نگار، صیغه بخونه. وقتی که نگار بله رو داد، همه‌الکی  
خوش بودند و بهم تبریک می‌گفتند!

عمه نرگس از همه بیشتر ذوق کرده بود و تو ذهنش این فکر



می گذشت " خداروشکر بلاخره شوهر کرد "

از فکر او پوزخندی رو لبام نشست، به نظرم کمی نگران بود که نکنه دخترش بی شوهر بمونه!

البته شاید از نظر من الکی خوشحال بودند، چون برای آن ها انگار خیلی مهم بود.

نگار شیرینی و پخش کرد و من برداشتم و دوباره بهش تبریک گفتم، با خجالت تشکر کرد.

عجیب این بود که این بشر خجالت هم بلد بود؟

دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود. مطمئنا حامی نمی داشت الان خونه برگردم چون قرار بود شام اینجا بمونیم .

رو به حامی گفتم:

- من میرم بیرون هوا بخورم .

حامی نگاهم کرد و گفت:

- نیام ببینم مُردی!

خندیدم و گفتم:

-نه تا تو رو نکشم، نمی میرم خیالت راحت!

با تاسف نگاهم کرد و خنده ام پر رنگ تر شد. از جام بلند شدم و از خونه خارج شدم.

با ورودم به حیاط ریه هام پر از هوای تازه شد. هوای آذر ماه بود و امسال سرما زودتر از همیشه اومده بود!

خونه ی عمه نرگس خیلی بزرگ بود در واقع شوهر عمه ام، تو کار فروش میوه بود و به همین خاطر همین باغ بزرگی داشتند.

بین درخت ها راه می رفتم، با اینکه باغ بزرگی بود اما همیشه مرتب بود و سنگ فرش قشنگی به عنوان مسیر پیاده روی تعبیه شده بود و همین جلوه ی باغ را عوض کرده بود.

این حیاط را دوست داشتم، چرا؟ دلیلش را فقط من می دونستم.

تمام روزهایی که با مادر و پدرم دعوا می کردم یا از دست اون ها دلگیر بودم، تو آلاچیق انتهای باغ ذهنم را رها می کردم.

همین جا بود که تصمیم گرفتم مستقل بشم و از خانواده ام جدا شوم و

ابداً از این تصمیم پشیمون نبودم!

از ساختمان کمی دور شده بودم، اما زیاد برایم مهم نبود، یعنی از این باغ مطمئن بودم چیزی نبود که بخواد من رو بترسونه. تو حال خودم بودم که یک نفر صدایم زد.

صدا، کاملاً شبیه صدای اهورا بود.

متعجب به اطرافم نگاه کردم و آرام صدا زدم:

- اهورا؟

اما هیچ جوابی نشنیدم. ایستادم و کمی در سکوت به باغ نگاه کردم، هیچ خبری نبود انگار من توهم زده بودم. خواستم دوباره راه بیافتم که دوباره همون صدا تکرار شد و من را صدا زد. ترسیدم و به اطرافم نگاه کردم.

باغ در سکوت فرو رفته بود و حتی صدای خنده‌ی بقیه که تا چند دقیقه قبل می‌شنیدم هم قطع شده بود. با ترس به عقب نگاه کردم. سیاهی مطلق بود!

انگار یک مسیر طولانی را طی کرده بودم. چون اصلاً ساختمان در دیدم

نبود. دوباره اون صدا اومد.

از ذهنم گذشت؛ نکنه برای اهورا اتفاقی افتاده؟

به سمت منبع صدا رفتم. حس کردم، سرم سنگین شده اما بهش توجهی نکردم.

همراه با صدایی که اسم من را صدا می‌زد، صدای دیگری هم می‌شنیدم، انگار یک نفر در حال گندن زمین بود. کمی جلوتر رفتم، کاملا وسط باغ بودم. تاریکی اطرافم رو احاطه کرده بود و تنها مسیر پیاده‌روی روشن بود.

یکه‌هو چراغ‌هایی که شوهر عمه‌ام برای روشنایی در طول مسیر نصب کرده بود، شروع به روشن خاموش شدن کردند و بعد از مدتی کامل قطع شدند.

باغ به آن بزرگی در تاریکی مطلق فرو رفته بود، و من تنها بودم! تنها صدایی که می‌اومد. فقط صدای نفس‌های خودم بود. تو تاریکی باغ، تکان‌های چیزی را کمی دورتر از خودم حس کردم.

کمی جلو رفتم تا پشت درخت موز پنهان بشم و راحت‌تر بینمش، اما

طبق معمول دست و پا چلفتی بودم و پام روی شاخه‌ی خشکیده رفت  
و با صدای بدی شکست.

به شاخه نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- لعنتی،...

سرم رو بلند کردم اما اون سایه‌ی سیاه به من زل زده بود. قلبم تند  
می‌زد، یک آدم با ردای سیاه بلند با چشم‌های قرمز! شبیه همون  
آدمی بود که تو خونه‌ام دیده بودم.

کمی دقت کردم، دهنش دوخته شده بود. ضربان قلبم تندتر شد و از  
ترس عرق سردی روی تنم نشسته بود.

یک قدم به سمتم برداشت. چیزی شبیه بیل دستش بود. شاید من  
فکر می‌کردم بیل بود. قدش از من خیلی بلندتر بود.

عصبانی به چشم‌هام زل زده بود، احساس کردم از بینی‌ام چیزی چکید،  
دستم را بالا بردم و بینی‌ام را لمس کردم، خون بود!

یک قدم به عقب برداشتم و تا به خودم پیام و از دست این موجود فرار  
کنم گردنم رو گرفتم.

از ترس نفس‌هام یکی در میان شده بود. با خودم گفتم؛

"کاش حداقل این جا نمیرم"

گلووم رو فشار داد و داد بلندی کشید.

اون قدر بلند بود که من بی‌اراده چشم‌هام رو بستم و من رو محکم به درخت کوبید. احساس کردم استخوان‌هام خورد شدند. دوباره به سمتم اومد و با صدای ترسناکی خندید.

صداش عجیب تو سرم می‌پیچید، با بیل‌هایی که تازه فهمیدم ناخن‌های دستش بودند، محکم به دستم کوبید.

از شدت درد نفسم بند آمده بود اما نمی‌تونستم فریاد بزنم، دوباره به سمتم آمد. پاهاش و نمی‌دیدیم، انگار با یه فاصله‌ی معینی از زمین راه می‌رفت.

قبل از این که بفهمم قرار است چیکار کنه، صحنه‌ی مقابل کم-کم تار شد و از ته دل خداروشکر کردم که دیگه آن موجود ترسناک رو نمی‌بینم و در تاریکی مطلق فرو رفتم.

\*\*\*

سرم سنگین بود حس می کردم درحالت بی وزنی ام!

صدای صحبت دو نفر رو می شنیدم که خیلی آرام حرف می زدند، شاید حامی بود! شاید نبود.

نفر اول با نگرانی گفت:

- الان چی میشه؟

نفر دوم که صدای نازک تری داشت گفت:

- نمی دونم، فقط باید اراسموس بهش کمک کنه.

نفر اول:

- اراسموس که الان در دسترس نیست.

نفر دوم:

- باید طاقت بیاره تا اون برگرده.

نفر اول با استرس گفت:

- یعنی مرده؟

نفر دوم:

- نه بابا نمی تونه بمیره، بی هوش شده.

خیلی دوست داشتم بدونم این دو نفر درباره‌ی چه کسی حرف می‌زدند، اما کم‌کم صداها محو شد و سکوت همه جا را فرا گرفت و دوباره همه چیز تاریک شد...

\*\*\*

این بار که چشم‌هام را باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود.

نور کم‌رنگی فضای اتاق را روشن کرده بود. یادم نمی‌آورد دقیقا چه اتفاقی برام افتاده بود و تنها چیزی که بخاطر داشتم این بود که از حال رفتم.

به خودم نگاه کردم، گردن‌بند طبی دور گردنم بود و دست راستم از بازو تو گچ بود.

اطراف اتاق رو نگاه کردم، هیچ کس نبود. یه آن از تنها بودنم ترسیدم، اصلا دلم نمی‌خواست تنها باشم! اصلا من که تو باغ تنها بودم، پس من چجوری اینجا آمده بودم؟! نمی‌تونستم حرکت کنم.



احساس می‌کردم تنم کوفته بود. در فکر این بودم که چجوری از این جا سر درآوردم که در اتاق باز شد و چهره‌ی خسته‌ی اهورا را دیدم. با دیدن چشم‌های باز من، انگار نفس راحتی کشید.

به حالت مسخره خندید و گفت:

- چه عجب ریخت نحست رو دیدم .

گیج بودم. مگه چی شده بود که اینجوری بود؟ کمی به چهره‌اش خیره شدم، انگار گرفته بود.

اهورا به سمتم اومد و کنار تختم روی صندلی نشست.

به زحمت گفتم:

- من چجوری اومدم اینجا؟

اهورا اخم ریزی کرد و گفت:

- چیزی یادت نمیاد؟

کمی به مغزم فشار آوردم، یک نفر بهم حمله کرده بود. آدم بود؟ اصلا شبیه آدم معمولی نبود.

گیج گفتم:

- یه چیزی بهم حمله کرد، به درخت کوبیدم. یه آدم با رَدای مشکی!  
اهورا نگاهم کرد:

- احتمالا دزد بوده! حامی پیدات کرد. رسوندت بیمارستان! ریخت  
فاجعه‌اس، گردنت که فعلا باید بسته باشه، دستت هم تا یه ماه تو  
گچه، احتمالا دزد بوده!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- دزد نبود، یه چیز دیگه بود. آدم بود ولی آدم نبود، داشت زمین و  
می‌گند! از اونایی بود که تو خونه‌ام دیدم!

اهورا سکوت کرد. انگار یه چیزی می‌دونست. این نگاهش رو دوست  
نداشتم!

- حامی کجاست؟

اهورا دستی به موهاش کشید:

- دیشب تا صبح بالا سرت بود، صبح مجبور بود سرکار بره.

با تعجب نگاهش کردم:

- مگه من چقدر اینجام؟

اهورا خندید:

- یک روز کامل بی‌هوش بودی.

جا خوردم! یک روز کامل؟ پس مهمونی چی شد؟ اصلا سابقه نداشت

که من اینقدر بیهوش بشم!

در اتاق باز شد. سر من و اهورا به سمت در برگشت، حامی وارد اتاق

شد و با دیدن اهورا اخم کرد، اهورا از جاش بلند شد و گفت:

- سلام خسته نباشی.

حامی نگاهی به من کرد و گفت:

- سلام ممنون، تو کجا بودی؟

اهورا متعجب گفت:

- همین جا بودم، چطور؟

حامی همینطور که بهم نگاه می‌کرد. گفت:

- آخه یه بار اومدم نبودى!

اهورا اخم کرد و گفت:

- اتاق روبه‌رویی بودم، این آش‌ولاش و ول کنم کجا برم؟

حامی این بار من را مخاطب قرار داد:

- خوبى؟ درد نداری؟

قیافه‌ی خسته‌اش را از نظر گذروندم و گفتم:

- خوبم!

معلوم بود دیشب نخوابیده، از این که بخاطر من این همه به زحمت

افتاده بود کمی از خودم متنفر شدم! اما من مقصر نبودم یعنی اصلا

نمی‌دونم چطوری اون موجود بهم حمله کرد یا اصلا کی بود!

با تردید گفتم:

- تو .. چطوری من رو پیدا کردى؟

حامی نگاهی به اهورا کرد. اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- خب بهش بگو ، باید بدونه!

حامی کلافه بود، اخم کرد:

- تو وسط باغ چه غلطی می کردی؟

متفکرانه به حامی نگاه کردم:

- تو حیاط قدم می زدم که حس کردم، اهورا صدام زد، همزمان صدای  
یه چیزی شنیدم. انگار داشت زمین و می کند، ترسیدم برای اهورا  
اتفاقی افتاده باشه، دنبال صدا رفتم ولی یه آدم عجیب غریب بهم  
حمله کرد.

حامی با اخم های درهم گفت:

- من صدات رو شنیدم که اسمم رو صدا زدی، اول فکر کردم توهم  
زدم، دوباره که صدام زدی شک نداشتم واقعی بود، اومدم دنبالت اما  
تو حیاط نبود. صدا زدم جوابم رو دادی، رد صدات رو گرفتم، اما  
یه چیزی تو هوا تو رو نگه داشته بود، اما من نمی دیدمش! صدات  
کردم، ولی اصلا بی هوش بودی، محکم پرتت کرد خوردی به درخت  
و روی زمین افتادی. بلافاصله یه پسره باهش درگیر شد و به من  
گفت تو رو بیمارستان برسونم. مهرداد قیافت فاجعه بود، هر لحظه

نگران بودم نکنه مرده باشی.

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی من تنها بودم.

اهورا به تخته تکیه داد و گفت:

- پسر هومن بوده.

متعجب به اهورا نگاه کردم، اخم کرده بود!

- حامی مشخصات پسر رو برام تعریف کرد، فهمیدم اون بوده!

حامی دستش و روی زانوهاش گذاشت و به آن تکیه داد و گفت:

- این قضیه دیگه داره رو اعصابم میره!

از حامی این جمله بعید بود. هیچ وقت حامی را تا این حد کلافه و

سردرگم ندیده بودم. همیشه آدمی بود که نقشه و برنامه داشت و حالا

اونم کاملا به نقطه‌ی عجز رسیده بود، جایی که من چند وقتی بود

رسیده بودم!

با نگرانی گفتم:

- کسی هم فهمید؟

حامی با اخم نگاهم کرد:

- عقلت کمه؟ کی می خواست مادر و پدرت رو جمع کنه؟

حامی رو به اهورا گفت:

- برو استراحت کن، من هستم.

اهورا اخم کرد و گفت:

- دیوونه ای؟ من از صبح کاری نکردم، تو خسته ای برو خونه، من هستم.

حامی با تردید به اهورا نگاه کرد و از جاش بلند شد:

- هر اتفاقی افتاد خبرم کنید.

حامی رو به من گفت:

- مراقب باشید.

زیر لب باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم ، اهورا هم همراهش از اتاق بیرون رفت.

ذهنم درگیر حرف‌های حامی بود هومن من را نجات داد؟ از کجا؟ اصلا اون موجود چی بود؟ اصلا با من چی کار داشت؟ تو افکارم غرق بودم و کم کم به مرز ناامیدی رسیده بودم، در باز شد اما به جای اهورا، هومن وارد شد.

به سمت تختم اومد و بی خیال و خیلی ریلکس بهم لبخندی زد:

- چطوری مهرداد؟

خواستم جواب بدم، اما اهورا وارد اتاق شد و رو به من گفت:

- مهرداد یه چند دقیقه تنهات بذارم اشکال نداره؟ امین اومده پایینه.

متعجب به اهورا که نگاه کردم. هومن گفت:

- اون منو نمی‌بینه، فقط تو می‌بینی.

رو به اهورا گفتم:

- نه مشکلی نیست، برو.

اهورا سر تکان داد و از جیب پالتواش دسته کلیدی برداشت و از اتاق خارج شد.



با اخم‌های درهم نگاهش کردم و گفتم:

- خوبم!

سپس به چهره‌ی شادش نگاه کردم و با اخم گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

هومن رو صندلی کنارم نشست:

- ببخشید اومدم ببینم حال جنازت چطوره! احمق داشتی می‌مُردی!

تای ابروم را بالا انداختم:

- این جورِی؟ خب مثل آدم بیا.

هومن بی تفاوت گفت:

- حوصله سوال پیچ شدن ندارم، اهورا خیلی دنبالمه.

با اخم‌های درهم گفتم:

- خب منم قراره سوال پیچت کنم!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- تو فرق داری، مجبور نیستم کل قصه رو از اول توضیح بدم. اینا مهم

نیست، مهرداد یه نفر دنبالته.

متعجب نگاهش کردم:

- یعنی چی؟

هومن با اخم‌های درهم گفت:

- نمی‌دونم کیه! اما عجیب دنبالت افتاده اون یه چیزهایی می‌دونه که

من نمی‌دونم چیه، اون شب آدم اجیر کرده بود تو رو بکشن. وقتی

فهمیدم به حامی القا کردم بیاد پیشت تا بتونم خودم رو برسونم.

ترسیدم، دیگه واقعا قضیه جدی بود. از کشتن من چه سودی بهش

می‌رسید؟ با نگرانی گفتم:

- چرا می‌خواست من رو بکشه؟

متفکرانه با اخم‌های درهم گفت:

- نمی‌دونم، باید منتظر برگشتن اراسموس باشم، تو باید پیش یه نفر

بری!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- پیش کی؟

هومن نگاهم کرد و گفت:

- پیش مهدی، اون بهت یاد میده چطوری از خودت محافظت کنی.

این جن‌ها خیلی خطرناکن! هر آن ممکنه یه بلایی سرت بیارن، باید

بتونی خودت رو از مهلکه‌ای مثل دیشب نجات بدی

اخم کردم، من جن‌گیری دوست نداشتم!

هومن به سردی گفت:

- می‌دونم دوست نداری ولی مجبوری حداقل تا وقتی که اراسموس

برگرده!

با گیجی گفتم:

- اراسموس کیه؟

هومن خنثی نگاهم کرد و گفت:

- همون کسی که گفت مراقبت باشم!

- چرا یه نفر باید بهت بسپاره که مراقب من باشی؟ اصلا تو مگه من رو می‌شناسی؟

هومن با حرص نگاهم کرد و گفت:

- خدایا..مهرداد سرت ضربه خورده؟! اراسموس تو رو می‌شناسه به من سپرد که من بیام این جا مراقب باشم.

عصبی شدم، حالت نرمال زندگیم از دستم در رفته بود. آدم‌های جدیدی که کاملا اتفاقی به زندگی من اضافه می‌شدند و اظهار آشنایی باهام می‌کردند، برام غیر قابل تحمل شده بود!  
عصبی گفتم:

- خب حالا این آدمی که میگی، بهم چی یادت میده؟

دعا، دعا می‌کردم که اشاره‌ای به جنگیری نکند، ولی طبق معمول دعاهایم باب میل خدا نبود و گفت:

- شاید جنگیری!

این همه معما ذهنم را متلاشی کرده بود. دوباره گفت:

- مجبوری یاد بگیری. خونه‌ی تو، در مرکز توجه اجنه‌اس، من خونت رو دیدم، پنجره‌ای که تو پذیرایته یه جور محل عبور و مرور اجنه است.

با استرس گفتم:

- الان من باید چی کار کنم؟

هومن با ناامیدی دستش را پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- خدای من ببین، تو اول باید یاد بگیری که از خودت محافظت کنی، این موضوع اصلاً شوخی بردار نیست تا بفهمیم این اجنه چرا دنبالت افتادن.

بی میل نگاهش کردم، پوفی کردم. هومن بی تفاوت گفت:

- می‌تونی هم کتک بخوری مثل پریشب تا لب مرگ بری!

با حرص نگاهش کردم:

- این اراسموس که میگی، کی برمی‌گرده؟

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم! اصلاً نگفت کجا میره، اما مطمئنم یه چیزی پیدا کرده بود.  
چون گفت یه مدت از نظر پنهان می‌شه.

کلافه بودم، این همه مشکلات پشت هم واقعا از توان من خارج بود!  
هومن گفت:

- صدای پای اهورا داره میاد، من شماره‌ی مهدی و تو جیب کاپشنت  
گذاشتم و در اولین فرصت برو.

همین که دستگیره در پایین اومد هومن ناپدید شد.

اهورا وارد اتاق شد و در حالی که از سرما به خودش می‌لرزید، گفت:

- ببخشید طول کشید.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- اشکال نداره.

به قیافه‌ی خسته‌اش نگاه کردم و گفتم:

- خسته‌ای بخواب.

اهورا کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- نه بابا خوبم، تو بیهوش بودی، من یکم خوابیدم.

خنده‌ام گرفت، مثلاً از من پرستاری می‌کرد. اهورا متفکرانه گفت:

- مهرداد، اون شب که صدای من رو شنیدی یه اتفاق عجیبی افتاد!

متعجب نگاهش کردم گفت:

پریشب پیش مامانم رفتم تا یه سر بهش بزنم اما حامی بهم زنگ زد و منم ازشون ماشین و قرض گرفتم تا سریع تر بیمارستان برسم، نزدیک بیمارستان حس کردم یه نفر صدام کرد، صدا کاملاً شبیه صدای تو بود.

اول فکر کردم توهمه چون هیچ کس باهام نبود بعد یه مدت احساس کردم یه نفر داره از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهم می‌کنه. از آینه به پشت نگاه کردم اما ..یه آدم عجیب غریب و ترسناک دیدم، دهنش دوخته شده بود و چشم‌هایش ..سرخ بود! ترسیدم، برگشتم پشت اما هیچ کس نبود و ماشین و به جدول بغل بیمارستان زدم.

این دیگه اصلاً شوخی بردار نبود. اطرافیان منم تحت تاثیر این اتفاقات بودند. اگه موضوع فقط خودم بودم برام مهم نبود!

با اخم‌های درهم گفتم :

- آسیب دیدی؟

بی خیال گفت:

- نه بابا حتی ماشین هم چیزیش نشد.

و با مکث کوتاهی گفت:

- باید هومن و پیدا کنیم

بهش نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت می‌تونیم؟

اهورا با لودگی چشمکی زد و گفت:

- امید که می‌تونیم داشته باشیم؟

از حرفش خنده‌ام گرفت، بی‌مقدمه گفتم:

- من دیدمش!

گیج نگاهم کرد و گفت:

- تو که از پریشب اینجایی، چطوری دیدیش؟



بهش نگاه کردم و گفتم:

- همون موقع که رفتی دنبال حامی تو اتاق اومد.

اهورا جا خورد و گفت:

- واقعا جنه؟

سر تکون دادم. با حرص گفتم:

- نگو که چیزی از نپرسیدی! وای اگه بگی نه می‌زنم گردنت بیش‌تر

بشکنه!!!

خندیدم و گفتم:

- پرسیدم یه آدرس داد که برم، گفت اسمش مهدیه بهم کمک می‌کنه.

اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- خب کو این آدرس؟

به اطراف اتاق نگاه کردم. چشمم به کاپشنم افتاد، گفتم:

- تو جیب کاپشنم.

اهورا به سمت کاپشنم رفت و جیب‌هاش را گشت. در کمال تعجب تکه

کاغذ کوچیکی درآورد و گفت:

- درست گفته، این یارو چیکاره است؟

بی مقدمه گفتم :

- جنگیر!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- و قراره جن و از تو بیرون بکشه؟ مثل این فیلم‌ها؟

اخم‌هام درهم رفت، چقدر این بشر مریض بود.

- نمی‌دونم قراره چی کار کنه، اما بهم گفت پنجره پذیراییم خیلی تو چشمه و از طرفی یه جور در ورودی برای اجنه است و بهم یاد میده ببندم.

اهورا متفکرانه به کاغذ خیره شد و گفت:

- همین که از بیمارستان مرخص شدی، باید پیشش بری!

خیلی مشتاق بود، البته کاملا مشخص بود که ترسیده. و خودمم دقیقا حس اهورا رو داشتم.

بیشتر از هر دوشون ترسیده بودم، چون پای جونم در میان بود و قسمت ترسناکش هم این بود که اونا اجنه بودند و من یک انسان معمولی که هیچ قدرتی نداره!

\*\*\*

- حالا واجبه، حتما باید اینجا بمونم؟

این جمله از طرف من خطاب به حامی بود. به طرز عجیبی از صبح اصرار داشت که من تا زمانی که وضعیت جسمیم بهتر نشده به خونهایش برم.

حامی با اخم‌های درهم نگاهم کرد، این مدل نگاهش فقط مال زمان‌هایی بود که می‌خواست من روبزند اما دستش بسته بود. لبخند ملایمی که کاملا مشخص بود از عصبانیتش بود، زد:

- همین جووری نمی‌تونی خودت رو جمع کنی، وای به حال این که با این وضعیت تو اون خونه بمونی بگو می‌خوام خودکشی کنم!  
خب حق داشت، خودمم خیلی ترسیده بودم، ترجیح دادم ساکت باشم.  
اهورا با نیش باز به من و حامی نگاه کرد و گفت:

- آخر هفته چی کاره‌اید؟

حامی بی تفاوت گفت:

- بیکارم چطور؟

اهورا با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

- بریم دَدَر؟

با تعجب گفتم:

- کجا؟

اهورا چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- آه مهرداد، خاک بر سرت! عین این پیرزن‌هایی که جز بافتن کاری بلد نیستن.

از مثالش خنده‌ام گرفت، یاد مادر بزرگ خدایامرز خودم افتادم، برای همه یک عالمه بلوز بافتنی می‌بافت و هیچ وقت هم اون لباس‌ها اندازه کسی نبود و در آخر من بدبخت مجبور بودم اون‌ها را بپوشم.

حامی نیش‌خندی زد:

- خب کجا مد نظرته؟

اهورا کمی پنجره پذیرایی و باز کرد تا هوا عوض بشه:

- ویلای عموم سمت کیاسرا! تو کوه یه هوایی داره که نگوا!

خب من که نظرم زیاد براشون فرقی نمی کرد اما حامی انگار خوشش اومده بود، گفت:

- فکر بدی نیست، یه خورده حال و هوا عوض می کنیم.

اهورا به من نگاه کرد و گفتم:

- فردا کلاس این استاد می ریم؟

اهورا خندید و گفت :

- نه بابا، یکی دو روز دیگه امتحانه با خیال راحت بخواب کاریت ندارم.

حامی به سمت اتاقش رفت. و مشغول جابه جا کردن یه چیزی داخل کمد بود.

اهورا با صدای آرامی بی مقدمه گفت:

- کی پیش اون پسره میری؟

به حامی نگاه کردم حواسش به ما نبود، آهسته گفتم:

- احتمالا شنبه برم، فعلا به حامی چیزی نمیگم، همینجوری کلی به دردمس افتاده.

اهورا یه جور عاشقانه‌ای نگاهم کرد و با لحن ملایمی گفت:

- عزیزدلم! تو چقدر قدرشناسی.

و بعد با یه لحن خنده‌داری گفت:

- چرا نمیگی مثل سگ ازش می‌ترسم؟

خندیدم و گفتم:

- تا حدودی درست اشاره کردی.

خندید از جایش بلند:

- من دارم میرم خونه یه خورده کار دارم.

و به سمت حامی نگاه کرد و بلند گفت:

- حامی! من دارم میرم کاری نداری؟

حامی از همان اتاق، بلند گفت:

- شام نمی‌مونی؟

اهورا گوشیش و برداشت و گفت:

- نه بابا امشب امین پیشم می‌مونه، فکر کنم باز با مامان و بابا آب روغن قاطی کردن.

حامی از اتاق بیرون اومد:

- باشه برو مراقب باش!

اهورا به من نگاهی کرد و در حالی که بهم اشاره می‌کرد رو به حامی گفت:

- این موجود رو زنده نگه دار.

حامی پوفی کرد:

- اگه اعصابم و بهم نریزه.

با تعجب به جفتشون نگاه کردم:

- با منی؟

اهورا با تاسف سر تکان داد:

- تو کلا از مغز راحتی.

و به سمت در خروجی رفت و به هر دو ما گفت:

- هوا سرده بیرون نیاید.

حامی برایش دستی تکان داد و اهورا در و بست. احساس سرما می کردم، نمی دونم چرا یه مدت بود که خسته بودم و احساس می کردم همش ضعف دارم.

حامی از اتاق بیرون آمد و خودش رو روی کاناپه رها کرد و گفت:

- آخیش، امروز خیلی خسته شدم.

خمیازه‌های کشیدم و گفتم:

- آره دل‌م می‌خواد یک سال بخوابم.

حامی با اخم نگاهم کرد و گفت:

- تو که همش خوردی و خوابیدی.

بی حال گفتم:

- می‌دونم اما همش خسته‌ام.



حامی کمی سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- چیزی از اون شب یادت نمیاد؟

اخم کردم و گفتم:

- نه همون قدری که تعریف کردم یادمه، چطور؟

حامی سکوت کرد انگار برای گفتن چیزی دو دل بود، انگار پشیمون شد.

منم ازش نپرسیدم و سکوت کردم. ترجیح می‌دادم الان چی استرس‌آوری نشنوم و در سکوت به همنی آرامشی که این لحظه دارم فکر کنم!

به جرات می‌تونم بگم اون شب، یکی از آروم‌ترین شب‌های زندگیم بود.

تا نیمه‌های شب با حامی درباره‌ی کار حرف زدیم، مثل اینکه؛ با اهورا قرار گذاشته بودند پس از تمام شدن درس من و اهورا، ما را در شرکت

خودش استخدام کند و نکته‌ی جالب این جاست؛ من اصلا از این

موضوع خبر نداشتم! و خودشون با هم برنامه‌ریزی کرده بودند. یکی دو

نخ سیگار کشیدیم و بعد از سبک کردن خودمون، بالاخره بعد دو سه

ساعت شب بیداری ، هر دو برای خوابیدن رضایت دادیم

\*\*\*

با صدای صحبت کردن یک نفر از خواب بیدار شدم. انگار خونه‌ی حامی نبودم فضا فرق کرده بود؛ یه جوری شده بود. بی‌نهایت سرد بود به اطراف نگاه کردم، بخاطر تاریکی هوا هیچ چیز رو واضح نمی‌دیدم. از بیرون صداهای عجیبی می‌آمد، انگار یک نفر جیغ می‌کشید. چند دقیقه بعد صدای خنده‌ی یک نفر می‌آمد.

از این که از این خونه‌ی متروکه بیرون برم می‌ترسیدم. اما این جا موندن بی‌فایده بود. من حتی نمی‌دونستم کجا هستم؟

از ته دلم آرزو کردم که خواب باشم و الان ازش بیدار بشم، ولی متاسفانه هم سرما و هم درد را حس می‌کردم و این نشون از واقعی بودن این وضعیت بود!

از جام بلند شدم. درد خفیفی تو مچ پام احساس کردم؛ ولی اهمیت ندادم و در خانه را به آرامی باز کردم.

هوا صاف بود و کمی دورتر از من آتشی روشن بود و دور آتش چند نفر

ایستاده بودند، اما همشون قد بلند با ردهای سیاه بلند به تن داشتند و از زمین کمی فاصله داشتند.

آروم از خونه خارج شدم. هم ترسیده بودم هم می خواستم بدونم کجام!

گوشه‌ترین نقطه‌ی دیوار پنهان شدم؛ جایی که نه در راس دید کسی بود نه اصلا کسی می‌تونست بفهمه من اینجا هستم.

کمی جلوتر رفتم. صداها کمی بم و نازک بود و واقعا هیبت ترسناکی داشتند.

صدای راه رفتن دو نفر را شنیدم، خودم را پنهان کردم. تا متوجه‌ی حضورم نشن!

نفر اول صدای نازکی داشت انگار دختر بود:

- بهتر نیست خودمون وارد عمل بشیم؟

نفر دوم با جدیت گفت:

- نه هنوز زوده، من نمی‌فهمم؛ چرا اراسموس چند وقته نیست و اصرار

هم داره این شرایط و حفظ کنه؟

صدای نفر دوم عجیب برام آشنا بود.

نفر اول گفت:

- الان کجاست؟

نفر دوم گفت:

- خودش می‌گه یه جای امن، تازه اینم از فکرش می‌تونم بفهمم. وگرنه خودش اصلا به دیدنم نیومده.

یکهو توقف کردند، دقیقا پشت دیواری که من پنهان شده بودم ایستاده بودند.

نفر اول با تعجب گفت:

- یه نفر اینجاست!

صداشون قطع شد. ترسیدم از ذهنم گذشت نکنه متوجهی حضور من شدند؟

خودم را بیشتر جمع کردم، ناگهان دستم کشیده شد و من از پشت دیوار بیرون کشیده شدم.

با ترس به کسی که من را کشید نگاه کردم. اما با گیجی و بهت زده  
آروم گفتم:

- هومن؟

هومن با سردرگمی گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟ چطوری اومدی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم. و با اخم های ناشی از دردی که تو  
تم پیچیده بود نگاهش کردم.

دستی که تو گچ بود کمی درد گرفته بود. گفتم:

- نمی دونم خواب بودم یهو بیدار شدم خودم رو این جا دیدم.

هومن با اخم های درهم به نفر دوم نگاه کرد و گفت:

- تو آوردیش؟

با تعجب سر تکون داد و گفت:

- نه من برای چی باید همچین جایی بیمارم؟

بهش نگاه کردم هیکل توپر و چاقی داشت و برخلاف انتظارم قد بلندی

هم داشت انگار روح بود چون از داخل بدنش می‌تونستم پشت سرش را ببینم. چشم‌های زرد و درشتی داشت. پس اون صدای نازک متعلق به اون بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- این جا .. کجاست؟

هومن با گیجی گفت:

- آدمیزاد اجازه‌ی ورود به این جا رو نداره باید به یه جای امن بریم. تو از کجا اومدی؟

به خونه اشاره زدم. اجازه‌ی صحبت بهم نداد و دست آزادم رو گرفت و دنبال خودش کشید و به سرعت وارد خونه شدیم.

نفر دومی هم همراه ما وارد خانه شد. هومن رو به نفر دوم گفت:

- برو دنبال اراسموس! من مهرداد و می‌برم خونه و بهت ملحق میشم.

نفر دوم باشه ای گفت و در یک لحظه از نظرم ناپدید شد.

با تعجب رو به هومن گفتم:

- اینجا کجاست؟

هومن نگاهی بهم کرد و گفت:

- یکی از کاروان سراهای قدیمی جاده یزد!

جا خوردم! من تا یزد رفته بودم؟ چه جوری؟

هومن متفکرانه گفت:

- کسی و ندیدی که تو اینجا بیاره؟

با اخم‌های درهم گفتم:

- می‌گم خودم اومدم، هیچ کس نبود!

هومن با بهت گفت:

- کسی هم دیدی؟

از پنجره بیرون و نگاه کردم و به آتش اشاره کردم:

- اون آدم‌هایی که دور آتیش ایستادن.

هومن متفکرانه گفت:

- آدم نیستن، اجنه هستن.

و یک قدم به سمتم برداشت:

- نباید این جا باشی، چشمت و ببند، خونه حامی می برمت.

به حرفش گوش کردم و چشم‌هام رو بستم:

- فقط زودتر بریم خیلی سرده و خسته‌ام!

فقط صدای باشه‌ای که گفت و شنیدم و ترجیح دادم، اصلا چشم‌هام رو

باز نکنم چون نمی‌دونستم با چه چیزی مواجه میشم!

نمی‌دونم چقدر گذشت اما حس کردم روی یه جای نرم نشسیم و قبل از

اینکه چشمم رو باز کنم صدای حامی به گوشم خورد:

- چرا چشمت رو بستی؟

به سرعت پلک‌هام رو باز کردم، خونه‌ی حامی بودم. تا حالا اینقدر از

دیدن خونه‌اش خوشحال نشده بودم!

به چهره‌ی نگران حامی نگاه کردم، دوباره با نگرانی گفت:

- مهرداد میگم چته؟ باز چیزی شده؟



از این که خونهام خیالم تا حدودی راحت شد، چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:

- نه چیزی نشده یه خورده دستم درد می‌کرد همین.  
و واقعا هم درد می‌کرد.

حامی با شک نگاهم کرد و دراز کشید و گفت:

- اگه چیزی خواستی صدام کن!

سر تکون دادم و سر جام دراز کشیدم به ساعت نگاه کردم چهار و پنج دقیقه بود و این یعنی من یک ساعت خونه نبودم، این قدر ذهنم درگیر این اتفاق بود که تا سپیده‌دم بیدار بودم و با دیدن اولین اشعه نور خورشید چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد!

\*\*\*

صدای زنگ موبایلی اطرافم می‌آمد، نیمه هشیار گفتم:

- حامی، گوشیت و جواب بده!

حامی به سختی چشم‌هاش را باز کرد.

بدون نگاه کردن به مخاطب آن را جواب داد:

- بله؟ اهورا تویی؟ ..آره خوابیدیم چطور؟ ...کی میری؟ ..ای بابا تسلیت می‌گم ...باشه برو خدا به همراهت ...آره بهش می‌گم ..فعلا.  
با اخم‌های درهم گفتم:

- چی شده؟  
حامی بالشت و جابه‌جا کرد و گفت:

- خاله‌اش فوت شده داره میره تهران، گفت برنامه آخر هفته کنسله.  
آهانی گفتم.

- تو دیشب کجا رفتی؟  
گیج گفتم:

- کجا رفتم؟  
حامی خنثی نگاهم کرد و گفت:

- بیدار شدم نبود، باز بیدار شدم بودی.

این تایم زمانی که حامی ازش حرف می‌زد، یک ساعت بود و اون تصور

می کرد من فقط ده دقیقه یا یه ربع نبودم.

وقتی با سکوتتم مواجه شد، دستی به موهایش کشید:

- دروغ تحویلیم نده، شنیدم دیشب به اهورا چی می گفتی!

پتو را از رویم کنار کشیدم:

- نمی دونم کجا بودم.

حامی با اخم های درهم نگاهم کرد:

- مگه تو خونه نبودى؟

- نه یکی از کاروانسراهای یزد بودم.

حامی گیج نگاهم کرد:

- حالت خوبه؟

خنده ام گرفت:

- دستشویی بودم.

حامی خواست چیزی بگه، اما اجازه ندادم و بلند شدم تا دستشویی برم.

بیشترین علتش هم این بود که جواب منطقی نداشتم تا به حامی

بدهم. اینکه من چجوری سر از یزد درآوردم و کاملاً اتفاقی هومن رو اونجا دیدم، سوال لاینهلی بود که هیچ جواب منطقی براش نداشتم. این روزا زندگی پر شده بود از معادله‌ی دو مجهوله، و من چقدر تو حل اینجور معماها ضعیف بودم!

هنوز ذهنم درگیر دیشب بود که یکهو صدایی بهم گفت "برو پیش مهدی" انگار صدا از من دور بود، ولی کسی پیشم نبود.

فکر کردم خیالاتی شدم اما تصویری از جلوی چشمم رد شد، من داخل یک اتاق با دکور خاکستری بودم و به حرف‌های یک نفر گوش می‌دادم.

احساس سرگیجه کردم و از بینی‌ام خون آمد. به سرعت با آب داغ آن را شستم و پاک کردم و به تصویرم در آینه خیره شدم.

رنگم پریده بود و کمی زیر چشم‌هام گود رفته بود، چشم‌هام مثل سابق نبود. شاید هم من این طور تصور می‌کردم!

پس از چند دقیقه از سرویس بیرون اومدم. حامی سفره‌ی صبحانه را چیده بود.

کم کم از خودم می ترسیدم. اتفاقات خیلی عجیب در حال وقوع بود که هیچ کس باور نمی کرد.

حامی با دیدنم گفت:

- بیا صبحانه.

صندلی مقابل او را بیرون کشیدم و نشستم. بهش نگاه کردم، همیشه با من مهربون بود.

بی مقدمه پرسیدم:

- تو چرا همیشه با من خوبی؟

حامی خامه را روی نان مالید و گفت:

- چیه؟ ناراحتی؟

خندیدم و گفتم :

- نه اتفاقا! ولی خیلی برام سواله از بچگی کل فامیل از من بدشون

می اومد، ولی تو همیشه هوام رو داشتی، ولی باهام صمیمی نبودی.

اخم کرد و گفت:

- آره نبودیم. یادمه هفت ساله بودی، دیدمت. اون موقع تازه به ساری برگشته بودید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- برگشته بودیم؟ مگه کجا رفته بودیم؟

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

- این قدر با ننه بابات نگشتی، نمی‌دونی تو یک سال اول زندگی اصلا اینجا نبودی، تهران بودی.

اخم کردم. اصلا همچین چیزی را نمی‌دونستم.

حامی ادامه داد:

- عمو و زن عمو بعد از ازدواجشون تهران میرن یه سال بعد، وقتی برگشتن و تو رو داشتن اون موقع ما خودمون بخاطر کار بابا اراک زندگی می‌کردیم. وقتی برگشتیم، تو هفت سالت بود من ده ساله! زن عمو می‌گفت اون جا سختش بود، غریب بود. واسه همین برگشتید! تو خیلی بچه‌ی مسخره‌ای بودی، همه رو با اخم و تخم نگاه می‌کردی. انگار طلب کار بودی اما متاسفانه همین اخلاق

مزخرفت، جذبیم کرد.

از تعریفش خنده‌ام گرفت و چایی‌ام را خوردم و گفتم:

- یعنی من به دنیا اومدم کسی تهران نبود؟

حامی یه کم از چایی‌اش رو خورد و گفت:

- والا من زیاد یادم نیست ولی نه! مامان من می‌خواست بیاد، که ننه بابات نداشتن.

آهانی گفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم. حامی دوباره اخم کرد و گفت:

- بعد صبحانه به اون آدرس میریم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- خر خودتی! پیش جنگیره منظورمه!

یاد تصویری که در دستشویی دیدم افتادم و گفتم:

- خودم میرم، تو به کارت برس.

حامی با اخم‌های درهم یک جعبه جلوی من گذاشت و گفت:

- این گوشی دستت باشه، بعدم می‌رسونمت.

با تعجب نگاهش کردم و جعبه و باز کردم. زیر لب تشکری کردم.

حامی بی تفاوت چایی اش رو خورد.

\*\*

مقابل ساختمان سفید رنگی توقف کرد و به آن نگاهی کرد و گفت:

- اینه فکر کنم.

به برگه‌ای که در دست داشتم، نگاهی کردم و بعد به ساختمان نگاه

کردم و گفتم:

- آره خودشه.

اسم مهدی وارسته در کنار چند وکیل دیگر نوشته شده بود.

بهش اشاره کردم و رو به حامی گفتم:

- اسمش اینجاست، مهدی وارسته.

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- وکیل مملکت جنگیر شده؟



خندهم گرفت و گفتم:

- برو به کارت برس.

حامی نگران نگاهم کرد:

- مطمئنی؟ نمی‌خواهی منم پیام؟ شاید کلاهبرداری باشه!

- حامی مگه بچه با بچه حرف می‌زنی؟

یه نگاه ناامیدانه بهم کرد:

- نمی‌خوام یه جوابی بدم که ناراحت بشی.

با تعجب نگاهش کردم:

- دستت درد نکنه، لطف می‌کنی!

حامی بی‌حوصله گفت:

- بسه دیگه پیاده‌شو، منم دنبال کارم برم فقط کارت تمام شد زنگ

بزن.

سر تکان دادم و پیاده شدم و برایش دست تکان دادم، به سرعت ازم

دور شد.

به سمت ساختمان برگشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چرا  
بی‌دلیل استرس داشتم؟

وارد لابی ساختمان که شدم، پیرمرد خیلی مرتب و شیک از اتاق  
نگهبانی بهم نگاهی کرد و گفت:

- بفرمایید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من با آقای وارسته قرار ملاقات داشتم و ..

حرفم و قطع کرد و گفت:

- مهدی گفته بود که امروز اینجا می‌ای، برو طبقه‌ی دوم پسرم.

متعجب به پیرمرد نگاه کردم و با سر تشکر کردم و به سمت آسانسور  
رفتم.

با اخم‌های درهم دکمه طبقه‌ی دوم را فشار دادم، از کجا می‌دونست  
من قراره امروز برم؟

من که حتی به هومن قول هم ندادم!

صدای زنی که اعلام می کرد طبقه‌ی دوم رو شنیدم و پیاده شدم.  
فقط یک واحد اوجا بود و اسم مهدی وارسته در کنارش خودنمایی  
می کرد.

نامطمئن به سمتش رفتم و وارد شدم.

میز منشی در کنار در قرار داشت و دختری ریزه میزه لبخندی بهم زد  
و گفت:

- بفرمایید، چطور می تونم کمکتون کنم؟  
با سردرگمی گفتم:

- سلام، من مهرداد فرجی هستم قرار بود..

منشی با لبخند از جایش بلند شد و با احترام خیلی زیادی بهم گفت:

- خوش آمدید، به آقای وارسته گفته بودند که این ساعت تشریف  
میاری. چند لحظه منتظر باشید تا بهشون اطلاع بدم.

و به سرعت به سمت اتاقیدر سمت دیگر سالن رفت.

با تعجب به رفتنش خیره شدم چرا این جا همه این جور بودند؟

پس از چند دقیقه از اتاق خارج شد. اندام منشی بسیار ریزمیزه بود.

با خوش رویی گفت:

- بفرمایید داخل منتظرتون هستند.

تشکری کردم و به سمت اتاقی که نشونم داد، رفتم.

پس از تقه‌ای به در و شنیدن جمله‌ی "بفرمایید" وارد اتاق شدم.

مبهوت فضای اتاق شدم دقیقا همان طوری بود که صبح یه لحظه

دیدم.

اتاقی با پرده‌های طوسی بودم و کاغذ دیواری‌های خاکستری و سفید

که هارمونی خیلی سردی به فضای اتاق داده بود.

یک دست مبل‌های مشکی چرم که مقابل میز بزرگ سیاه رنگی قرار

گرفته بود، تنها وسایل چشم گیر اتاق بودند.

اتاق نورگیر خیلی کمی داشت و فضا کمی گرفته بود.

پشت میز مقابل پنجره قدی اتاق، مردی کت و شلواری و چهارشانه با

قد بلندی ایستاده بود و پشتش به من بود. بخاطر نور زیاد نمی‌تونستم

دقیق چهره‌اش رو ببینم.

همین که در اتاق را بستم، به سمت من برگشت. ذکر کردم، نور خیلی زیادی داخل اتاق می‌زد و من دقیق چهره‌اش رو نمی‌دیدم، کمی نزدیک‌تر آمد، اما چهره‌ی خیلی عجیبی داشت، صورت بی‌نهایت سفید با چشم‌های عسلی که بیشتر به زردکهربایی شبیه بود. با موهای مشکی که به شکل مرتبی شانه شده بود. با دیدنش کمی جا خوردم.

ولی سعی کردم عادی باشم و گفتم:

- سلام من از طرف هومن...

حرفم رو قطع کرد و لبخندی زد و گفت:

- بشین.

به مبل اشاره کرد و خودش هم پشت میزش نشست.

دست‌هاش را روی میز گذاشت و مستقیم به من خیره شد.

- هومن رو می‌شناسید؟

خندید و می‌تونم بگویم خیلی ترسناک می‌شد و به همان اندازه که ترسناک بود جذاب بود!

- خودم بهش گفتم آدرس منو بهت بده!

جا خوردم و با سردرگمی گفتم:

- متوجه منظورتون نمیشم!

لبخندی زد و خواست حرفی بزنه که صدای در اتاق بلند شد و متقابلاً همان خانم منشی با سینی آب پرتقال وارد شد، یک لیوان مقابلم گذاشت و سپس مقابل او گذاشت.

مهدی به او نگاهی کرد و گفت:

- ممنونم همگی مرخصید.

منشی با لبخند تشکری کرد و به نرمی از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد.

اینقدر بی‌صدا از کنارم رد شد، که من شک کردم که اصلاً راه رفت؟

از ذهنم گذشت، نکنه این‌ها همش کلاهبرداری باشه و حق با حامی

باشه؟

همین فکر باعث شد اخم کنم و به لیوان آب پرتقال مقابلم زل زدم!

- نه اتفاقاً می‌خوام نجات بدم، کلاهبرداری یه صفت انسانیه!

جا خوردم و نگاهش کردم بی‌شک جن بود! ذهن من رو کامل خوانده بود!

با تردید گفتم:

- شما مهدی هستید؟

مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- در حال حاضر آره مهدیم.

اخم کردم و گفتم:

- یعنی چی؟

کمی مکث کرد و با تمرکز به اطراف نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود که در این فضا غیر از ما کسی نیست.

پس از چند دقیقه گفت:

- من اراسموسم!

با تعجب نگاهش کردم، اراسموس.. اسمش خیلی آشنا بود! یادم آمد، همون کسی که به هومن سپرده بود حواسش به من باشد.

متعجب گفتم:

- همون کسی که ..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- آره خودشم ولی مجبورم الان با این قالب کنارت باشم تا کسی نتونه من رو پیدا کنه.

با تعجب گفتم:

- هومن چی؟

لبخندی زد:

- هومن نمی دونه من اراسموسم.

گیج شده بودم با اخم های درهم گفتم:

- ولی چرا باید مخفی باشید؟



اراسموس خندید و گفت:

- نمی‌دونستم این قدر خنگی.

خیلی رک و راست گفت. جا خوردم!

- یه اتفاقاتی افتاده که مجبور شدم یه مدت ناپدید بشم اما از اون

جایی که یه طرف ماجرا تو بودی، مجبور شدم این جور ی برگردم تا

بتونم خودم رو بهت نشون بدم!

با اخم گفتم:

- میشه واضح توضیح بدید؟ هومن به من گفت شما می‌تونید مشکل

من رو حل کنید!

اراسموس خونسرد نگاهم کرد:

- درسته! من همیشه مراقبت بودم الان هم به همین خاطر این جام!

نگاه سردرگم و گیج من رو دید، میزش را دور زد و مقابل من ایستاد:

- تو از بچگی من رو دیدی ولی هیچ وقت ملاقات ما یادت نمی‌موند.

یعنی، من حافظت رو پاک می‌کردم و مجبور بودم همیشه ازت یه فاصله‌ی معینی داشته باشم اما همیشه کنارت بودم.

- خب؟ اینا یعنی چی؟ اصلا تو کی هستی؟

اراسموس بشکنی زد و از فضای اتاق وارد فضای دیگری شدیم.

با تعجب به اطراف نگاه کردم یک خونه‌ی متروکه، نم گرفته و سرد بود، اصلا فضا برایم آشنا نبود.

با آرامش عجیبی گفت:

- این خونه، جاییه که تو داخلش متولد شدی.

بهش نگاه کردم:

- خونه‌ای که مادر و پدرم وقتی تهران بودند داخلش زندگی می‌کردند؟

اراسموس نگاهی بهم کرد و دور تا دور خونه قدم زد. انعکاس صدای کفش‌هایش داخل خونه می‌پیچید.

مقابل اتاقی ایستاد و لبخند تلخی زد و گفت:

- نه، این خونه جاییه که تو داخلش به دنیا اومدی، نه بزرگ شدی!

منظورش را نفهمیدم ادامه داد:

- والدین تو بخاطر بدهی با هم ازدواج کردند در واقع؛ پدر هر دو نفر بهم بدهکار بودند. چون توان پرداخت این بدهی و نداشتند تصمیم گرفتند که دختر و پسرشون با هم ازدواج کنند. پدر تو نمیخواست زیر بار این ازدواج بره و دختری رو میخواست که روستایی بود، ولی مادرش، یعنی مادر بزرگت، با اون دختر مخالفت کرد. پدرت تا مدت‌ها بعد ازدواج هم این دختر و به شکل پنهانی ملاقات می‌کرد؛ تا این که پدر بزرگت می‌فهمه و بخاطر ترس از ریختن آبروش یه پولی به پدرت میده و بهش میگه باید از ساری برید.

اراسموس به چشم‌هایم نگاه کرد و ادامه داد:

- مادر و پدرت بخاطر عشق شعله‌ور پدرت مجبور شدند به تهران بیان و بعد از مدتی، پدر بزرگت برای این که هوای اون دختر رو از سر پدرت بندازه به مادر پدرت میگه باید بچه‌دار بشید تا وارث داشته باشه. اما مادرت متوجه میشه که نازاس، وقتی پدرت متوجه میشه که همسرش نازاس خوشحال میشه چون بهانه‌ای داشت تا ازش جدا بشه اما مادرت زیر بار نمیره و با اصرار فراوان به دکتر میره اما جوابی

نمی‌گیره، از آبروش می‌ترسید، از حرف‌های پشت سر زندگی‌اش می‌ترسید، پس تصمیم می‌گیره پیش دعانویس بره تا اون برایش کاری کنه، اما اون دعانویس نتونست کاری برای مادرت کنه و با ورد اشتباهی که به مادرت داد، من رو احضار کرد.

متعجب به او نگاه کردم و اراسموس لبخندی زد و گفت:

- مادرت و شناختم، من شرایط مادرت و می‌دیدم به هر دری زده بود اما جوابی نگرفته بود. راستش، دلم برایش سوخت!

روی مبل نشست و پای راستش را روی پای چپ انداخت و ادامه داد:  
- به مادرت کمک کردم.

با اخم‌های درهم نگاهش کردم، این حرف‌ها درکشون سخت بود، ادامه داد:

- پدرت کارگر بود، اکثراً شب‌ها خونه نبود. یکی از اون شب‌ها، پیش مادرت اومدم و به مادرت پیشنهادی دادم و چون خیلی تحت فشار بود، پذیرفت و با من معامله کرد و عهدنامه امضا کرد.

با گیجی گفتم:

-چه معامله‌ای؟ چی رو امضا کرده؟

اراسموس بشکنی زد و از فضای خانه خارج شدیم و به اتاق برگشتیم.  
روی میل مقابلم نشست و گفت:

- بهش گفتم من زندگیت و حفظ می‌کنم، در عوض به یک انسان از  
دنیای تو احتیاج دارم که بتونم باهش در ارتباط باشم و خودم هم  
مسئولیتش رو قبول می‌کنم. گفت باید چیکار کنم، منم بهش گفتم  
با من به دنیام بیاد و در عوض، همزاد مادرت که میشه خواهر من به  
این دنیا برگشت.

لیوان آب پرتقالی که تازه یک جرعه ازش خورده بودم از دستم به  
زمین افتاد و هزار تکه شد.

مبهوت پرسیدم:

- یعنی..چی؟

اراسموس اخم کرد:

- خواهرم وارد جهان انسان‌ها شد و تو رو به دنیا آورد و بلافاصله به  
دنیای خودش برگشت و مادرت به خونه برگشت. تا مدت‌ها حال

خواهرم خوب نبود و تو هم بی‌نهایت بهانه گیر شده بودی و مجبور بود بهت شیر بده تا کمی از بی‌قراریت کم بشه، اما قانون این بود؛ هیچ وقت سمت تو نیاد. تا سن پنج سالگی ما رو می‌دید و می‌شناختی اما این ملاقات‌ها هم وابستگی خواهرم رو به تو زیاد می‌کرد و هم برای تو مشکل آفرین میشد. بخاطر همین حافظه‌ی تو رو پاک کردم و قرار شد دیگه هیچ‌وقت سمت نیایم و تنها من از فاصله‌ی معینی مراقبت باشم. به دل حامی انداختم که سایه به سایه اطرافت باشه و مراقبت باشه. این شرایط تا همین یکی دو ماه پیش خوب پیش رفت، اما یک نفر که نباید از این معامله خبر دار میشد، عهد نامه رو پیدا کرد. و همین باعث آغاز اذیت و آزار تو شد!

با نگرانی ادامه داد:

- عموم از این قضیه خبردار شده! همون شب که این عهدنامه رو پیدا کرد پیشم اومد و بهم گفت که این کار نابخشودنیه و از همون شب ناپدید شد. اما با برخورد اون عهدنامه به شیشه‌ی خونت متوجه شدم تمام مدت دنبال یه ردی از تو بوده و با انداختن اون داخل خونت خواسته به من هشدار بده که تو در خطری!

تمام حس‌ها از تنم رفته بودند و حس توخالی بودن می‌کردم.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- این حرف‌ها یعنی ...

اراسموس با چشم‌های جذابش بهم نگاه کرد:

- یعنی تو دو رگه‌ای و من دایی توام!

آب یخ روی من ریختن، باورم نمی‌شد.

نمی‌تونستم و نمی‌خواستم این حرف‌ها رو قبول کنم هر چیزی و

می‌تونستم قبول کنم، اما این.. من دو رگه‌ام؟ نمی‌شد!

اعصابم بهم ریخته بود و هجوم افکار مختلف و سوال‌های مختلف، همه

با هم من را سردرگم کرده بود. تو دهنم تلخی گسی رو حس می‌کردم.

این حرف‌ها یک عمر زندگی من رو زیر سوال می‌برد!

اراسموس مقابلم ایستاد:

- می‌فهمم چه حس‌ی داری، حتی می‌دونم الان به چی فکر می‌کنی،

ولی وقت این سوال‌ها نیست مهرداد!

با عصبانیت نگاهش کردم:

- احتمالا این اواخر یه سری اتفاقات عجیب افتاده؛ مثل طی الارض،  
شنوایی قوی یا آینده بینی.. اینا همه عادیه و بخاطر اینه که تو  
دورگه‌ای!

با اخم‌های درهم نگاهش کردم:

- این چیزها به من چه ربطی داره؟ من می‌خوام عادی باشم!  
اراسموس خیره نگاهم کرد:

- نمی‌تونی عادی باشی، چون مادرت یکی از ماست!

و بعد با اخم‌های درهم گفت :

- مهرداد الان وقت این نیست که بخوای لج کنی یا هر کار دیگه! الان  
فقط باید همکاری کنیم اون معامله و پیدا کنیم و بسوزونیم، نباید  
دست عموم بیافته!

بی‌حوصله گفتم:



- چرا؟

اراسموس دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- عموم از انسان‌ها متنفره، ازشون کینه داره. برای ما یه سری قانون وجود داره که نمی‌تونیم با انسان‌ها رابطه داشته باشیم، ولی خواهر من این قانون رو نقص کرده از اون جایی که قانون برای همه‌ی ما یکسانه، ممکنه خواهرم رو بکشن. در واقع هم چون تو در خطر هم خواهر من!

با حال گرفته و اعصابی بهم ریخته گفتم:

- چرا..

به چشم‌های کهربایی‌اش خیره شدم و گفتم:

- چرا به مادرم کمک کردی؟

چند ثانیه بهم خیره شد انگار علاقه‌ای به باز کردن این بحث نداشت.

اما نگاه مصمم من، او را پشیمان کرد و گفت :

- گفتم که مادرت و می‌شناختم، خیلی وقت پیش، وقتی مادرت یه

دختر هشت ساله بود به تصور این که من یک آدم معمولیم که

مادرش بیماره، از مادرش برام یک دعای خیلی کار آمد و گیرا گرفت  
و همین باعث شد بهش مدیون باشم!

سکوت کردم اما چرا ذهنم این قدر خالی بود؟ تازه پازل ناقص ذهنم  
داشت حل میشد!

به نگاه سردرگم خیره شد و گفت :

- این جا زیاد نمی تونم از تواناییم استفاده کنم و متاسفانه مجبورم از  
تکنولوژی روزتون یعنی؛ موبایل استفاده کنم، شمارم همینی هست  
که تو کاغذ نوشته و در دسترس باش!

ذهنم از همه چیز پرت بود و فقط می خواستم از اون فضا خارج بشم، از  
جایم بلند شدم به دنبال من، اراسموس هم از جایش بلند شد و گفت:

- این موضوع ..فعلا بین خودمون مسکوت بمونه!

با بی حوصلگی گفتم:

- الان چی میشه؟

کاغذی به سمتم گرفت و گفت:

- فعلا هیچی ..این دعا رو به پنجره خونت بچسبون تا از ورود اجنه جلوگیری کنه.

دعا را از دستش گرفتم و به سمت در رفتم، همین که خواستم دستگیره را به پایین فشار دهم گفت:

- از بچگی دوست داشتم و دارم! حق داری ازم خوشت نیاد، ولی من قصدم کمک بود و تصور نمی کردم این جوری بشه!

هیچی برای گفتن نداشتم، بدون این که برگردم و نگاهش کنم در و باز کردم و از اتاق خارج شدم.

در با صدای بلندی بسته شد. صدای بدی داخل سالن پیچید که باعث شد چشم هام را ببندم!

با قدم‌های نامطمئن از دفترش خارج شدم و سوار آسانسور شدم.

برخلاف موقع آمدن که چند نفر رو دیده بودم، هیچ کس رو ندیدم .

با توقف آسانسور از ساختمان خارج شدم باران به شدت می بارید اما

برایم مهم نبود، چرا که حرف‌های اراسموس مثل یک پژواک تو کوه، تو

سرم می‌پیچید و همین باعث سر دردم شده بود احساس می‌کردم؛  
کل زندگیم یه دروغ بزرگ بوده که به من گفتند!  
دستم کمی درد می‌کرد اما در برابر دردی که تو قلبم حس می‌کردم  
ناچیز بود.

با آخرین توانم لب خیابان ایستادم و سوار تاکسی شدم، آدرس خانه  
خودم رو به راننده دادم.  
با صدای راننده که می‌گفت رسیدیم از فکر و خیالی که درگیرم کرده  
بود بیرون آمدم و کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم.  
همین که وارد خانه شدم، با همان لباس‌های خیس، دعا را به پنجره  
چسباندم و همانجا زیر پنجره نشستم و به تاریکی خانه خیره شدم.  
گیج بودم و درک درستی از حرف‌های اراسموس نداشتم. همش در  
حال تجزیه و تحلیل حرف‌هایش بودم.  
عین آدمی شده بودم، که دکتر بهش گفته؛ بیماری لاعلاج دارد و تا  
چند وقت دیگر می‌میرد.

تو حال خودم بودم که صدای هومن من را از جا پراند:

- مهرداد!

با ترس به سمت چپ جایی نزدیک راهروی اتاق‌ها نگاه کردم.

هومن در تاریکی ایستاده بود، گفت:

- خوبی مهرداد؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

و به سمتم آمد با تعجب گفت:

- چته؟ چرا رنگ و روت پریده؟

بی‌حوصله گفتم:

- خوبم، فقط یه کم خستم همین.

اخم کرد و گفت:

- دیشب تو چطوری اومدی اون جا؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- بهت گفتم نمی‌دونم.

انگار فهمید که زیاد حوصله ندارم، گفت:

- رفتی پیش مهدی؟

با سوالش دوباره هجوم افکار متناقض را در مغرم احساس کردم و گفتم:

- آره بهم دعا داد برا پنجره‌ی خونم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- همین؟

پوزخندی زدم و و گفتم:

- میشه بعدا صحبت کنیم؟ الان اصلا شرایط خوبی ندارم.

هومن با حالت عجیبی نگاهم کرد می‌دونستم که می‌تونه فکرم را بخونه،

بخاطر همین سعی کردم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

با اخم‌های درهم گفت:

- البته استراحت کن. بعد حرف می‌زنیم!

خوشحال از این که قراره تنها باشم، هومن ناپدید شد.

تازه تمام تنفرهایی که اقوام نسبت بهم داشتند، شنوایی قوی این مدت،

خوندن افکارهمشون،.. همه و همه دلیلش تنها یک چیز بود، من دورگه

بودم!

چقدر این جمله تلخ بود که حتی زندگی‌م مثل آدم عادی نبود و من محکم به چیزی بودم که نمی‌خواستم!

با ذهن درگیر چشم‌هام رو بستم و تنها از ته دلم آرزو کردم که خوابم بیره تا چند ساعتی از این افکار مزخرف رها بشم!

\*\*\*

صدای موبایلم اعصابم رو بهم ریخته بود. با عصبانیت بدون نگاه کردن به اسم شخصی که پشت خط بود آن را جواب دادم:

- بله؟

صدای عصبانی حامی توی گوشم پیچید:

- معلوم هست کدوم گوری تشریف داری؟

خمیازه‌های کشیدم و گفتم:

- آره خونهای خودمم.

حامی عصبی گفت:

- می‌مردی خبر بدی مرتیکه؟

خیلی شاکی بود:

- ببخشید فراموش کردم.

حامی بی‌حوصله گفت:

- دارم میام اون جا

در یک تصمیم ناگهانی گفتم:

- حامی من باید برم خونه‌ی خودمون

با صدایی که کاملا تعجب ازش می‌بارید، گفت:

- کجا

مطمئن بودم به گوش‌هاش شک کرده، انگار حرف عجیبی شنیده تکرار

کردم:

- خونه‌ی خودمون، بابا الان خونه است؟

حامی با مکث کوتاهی گفت:

- نه بابات الان مغازه پدر منه، دیر میرن خونه.



چشم‌هام را مالیدم و گفتم:

- با مامانم کار دارم.

با همون لحن متعجب گفتم:

- میام دنبالت.

فقط باشه‌ای گفتم و قطع کرد.

سر جام نشستم به اطراف خونه نگاه کردم. انگار آرامش نسبی پیدا کرده بود و صدای دویدن و پیچ‌های که معمولا به وضوح شنیده می‌شد، کمتر شده بود.

از جام بلند شدم تا لباس‌هام رو عوض کنم اما همین که اولین قدم را برداشتم.

هومن مقابل ظاهر شد. با ترس یه قدم عقب رفتم، با اخم‌های در هم گفتم

- دیوونه این چه طرز اومدنه.

هومن لبخندی زد:

- ببخشید ولی منتظر بودم حالت بهتر بشه، باید می دیدمت!

با اخم‌های در هم گفتم:

- خب مثل آدم از در بیا، چرا زهر آدم و آب می کنی؟

هومن خندید و گفت:

- چشم خودم رو اصلاح می کنم!

روی مبل نشستم و گفتم:

- حالا چی شده این جوری اومدی من رو سخته دادی؟

هومن به سمت کاناپه رفت و مقابلم نشست. تردید داشت که حرف بزند.

همون لحظه تصویری از حامی دیدم که ماشینش پنچر شده و نیم ساعت دیرتر به خونگی من می رسه.

هومن متعجب گفتم:

- چطور فهمیدی؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

- چيو؟

با اخم‌های درهم گفت:

- همین که ماشین حامی پنچر شده!

جا خوردم و گفتم:

- همین جوری حدس زدم.

نگاهی بهم کرد، انگار می‌گفت خر خودتی!

بی‌مقدمه گفت:

- باید حرف بزنی مهرداد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

هومن متفکرانه گفت:

- دیشب، تو خودت اون جا اومدی!

با تعجب نگاهش کردم، وقتی سکوتم را دید، ادامه داد :

- یکی تو ذهنت بهت نفوذ کرده و به آدرسی بهت داده و تو اون جا

اومدی، ولی هیچی یادت نمیاد و این بخاطر دعای گردننه.

با گیجی به گردنم نگاه کردم؛ چرا تا حالا دقت نکرده بودم این دعا این جاست؟

مات گفتم:

- این مال من نیست!

هومن با تردید گفت:

- احتمال داره مال اراسموس باشه.

با اخم‌های درهم گفتم:

- اما من دیشب کسی و ندیدم.

هومن خنثی نگاهم کرد و گفت:

- اون اومده دیدنت، این دعا خیلی کارآمده از خودت دورش نکن!

دستم رو دور دعا حلقه کردم و گفتم:

- اونی که دنبالم بود، کی بود؟

هومن گیج گفت:

- نمی‌دونم خیلی سعی کردم بفهمم کیه، اما خوب بلده چجوری رد خودش رو پاک کنه.

سکوت کردم نباید حرفی می‌زدم.

هومن نگاهم کرد و گفت:

- تو اراسموس و دیدی درسته؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه!

هومن لبخندی زد و خیره نگاهم کرد انگار می‌دونست من چیزی رو پنهان می‌کنم.

با لبخند عجیبی گفت:

- اون دوستم که دیشب باهام بود رو دیدی؟

کمی به مغزم فشار آوردم و گفتم:

- آره!

با لحن عجیبی گفت:

- اون دوستم آدمیزاد رو خیلی زود تشخیص میده، اما حضور تو رو متوجه نشد و از جای پاهات فهمید یک نفر اون جاست.

معنی حرفش را خیلی خوب فهمیده بودم اما به اراسموس قول داده بودم.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

- خب این یعنی چی؟

هومن از جایش بلند شد و گفت:

- فکر می‌کنم خودت بهترمتوجه شدی که منظورم چیه! اما الان نه چیزی ازت می‌پرسم نه اصرار می‌کنم که چیزی بگی، چون احتمالا هیچ حرفی نمی‌زنی!

لو رفته بودم اما از هومن ممنون بودم که چیزی به روم نیاورد.

هومن کمی با دقت به اطراف گوش کرد:

- حامی اومد، من با اراسموس برمی‌گردم.

و بدون این که بهم فرصت خداحافظی بدهد، ناپدید شد.

بلافاصله صدای زنگ بلند شد.

- حالا چرا یادت افتاده به مادرت سر بزنی؟

ذهنم درگیر بود گفتم:

- همین جوری ، خیلی وقته نرفتم بهش سر بزنی

این حرف از من بعید بود، در واقع؛ اصلا برایم مهم نبود که بهشون سر بزنی یا نه.

حامی متعجب نگاهم کرد و گفت:

- اتفاقا صبح سراغت و ازم می گرفت.

این بار من متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سراغ من؟ چرا؟

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- نمی‌دونم نگرانت بود.

خب تا حالا حامی بهم نگفته بود که مامانم از طریق اون جویای

احوال من!

بی تفاوت گفتم:

- اهورا در چه حاله؟ به من که زنگ نزد منم فرصتش و نداشتم!

حامی با بی حوصلگی گفت:

- امروز صبح بهم زنگ زد و گفت امشب برمی‌گرده ساری، از همین

الان برا آخر هفته برنامه ریخته.

خنده‌ام گرفت انگار نه انگار خاله‌اش فوت کرده!

گفتم:

- اهوراست دیگه، اگه مثل آدم فکر کنه باید تعجب کنیم.

کمی در سکوت گذشت.

حامی بی‌مقدمه گفت:

- امروز طرف چی بهت گفت؟

به حامی نگاه کردم اراسموس خیلی چیزها گفته بود. خیلی حرف‌ها که

دل‌م می‌خواست یادم بره و همشون یه خواب باشه، اما نبود و منم

دوست نداشتم، حرف‌هایش رو دوباره از نو تکرار کنم. اما انگار اطرافیانم



با من سر ناسازگاری گذشته بودند و طوطی وار ازم سوال می کردند!

بی تفاوت گفتم:

- هیچی، چیز خاصی نگفت، فقط یک دعا برای پنجره ی خونم داد و گفت فعلا همین کافیه.

حامی عصبی نیم نگاهی بهم کرد و مقابل خونه توقف کرد و گفت:

- بهتره که راست گفته باشه و گرنه با من طرفه!

خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

حامی گفت:

- من نمیام دیگه همین جا منتظرتم.

باشه ای گفتم و دکمه ی آیفون را فشار دادم. کمی گذشت تا صدای مادر

تو فضا پیچید:

- بله؟

سعی کردم آروم باشم و گفتم:

- مهردادام!

انگار تعجب کرد چون با تاخیر در را باز کرد و وارد حیاط شدم.

خیلی وقت بود این جا نیامده بودم. کمی نوتر شده بود، اما هنوز سبک قدیم را حفظ کرده بود.

مادرم با عجله وارد ایوان شد، با دیدنم چند لحظه متعجب بهم خیره شد و بغض کرد و گفت:

- مهردادم خوش اومدی عزیزم بیا داخل.

و دستم رو گرفت و به دنبال خود به داخل خانه، تا خود سالن پذیرایی خونه برد:

- بشین مادر برات چایی بیارم.

دستپاچه بود، شیرینی و شکلات و مقابلم گذاشت.

و من به زنی خیره شده بودم که تمام این سالها تصور می کردم مادرمه، اما نبود!

با سینی چایی به پذیرایی برگشت و لیوان بزرگی مقابلم گذاشت، خنده ام گرفت.

پس هنوز یادش بود که من چایی را در لیوان می‌ریختم.

مقابلم نشست و سینی چای را بغل کرد و سر تا پای من را از نظر گذراند و گفت:

- لاغر شدی مادر.

به چهره‌ی نگرانش لبخند زدم و گفتم:

- نه مامان به نظرت اومده من همونم.

لبخندی بهم زد با مکث گفتم:

- مامان؟

با ذوق نگاهم کرد و گفت:

- جان مامان؟

تصور حرف‌های اراسموس برام سخت بود. این زن حق مادری به گردنم

داشت و دلم نمی‌اومد که دلش را بشکنم، به جایی حرف‌هایی که باید

می‌زدم، گفتم:

- خوبید؟ بابا خوبه؟

مامان لبخندی بهم زد و گفت:

- شکر مادر خوبیم، تو خوبی؟ از حامی شنیدم زمین خوردی.

به دستم نگاهی کرد گفتم:

- چیز مهمی نیست چند وقت دیگه بازش می کنم.

مامانم شروع به صحبت کرد از روزمرگی هاش، از تفریحاتش، از زن

مشرمضون که تازه نوه دار شده و در آخر از پا دردی که این اواخر

امونش و بریده بود.

یک ساعتی پیش مامان ماندم و بعد از خداحافظی با او از خانه خارج

شدم و به سمت ماشین حامی رفتم .

حامی با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- چه عجب دل کندی!

با تعجب گفتم:

- همش یک ساعت بود.

حامی ماشین و روشن کرد. در را بستم.

- اهورا گفت میاد خونه‌ی من.

این قدر محو افکارم بودم که تنها سر تکان دادم.

به تکاپوی مردم نگاه می‌کردم، یهو یاد حرف صبح حامی افتادم:

- حامی!

انگار اونم ذهنش درگیر بود:

- چته؟

خنده‌ام گرفت، این بشر هیچ رقمه خوش اخلاق نبود.

گفتم:

- یادته صبح ازم پرسیدی چیزی یادمه یا نه؟

حامی اخم کرد و گفت:

- آره، چطور؟

با کنجکاوری پرسیدم:

- چیزی شده که من نمی‌دونم؟

به‌هم نگاه کرد و دستش و لبه‌ی پنجره گذاشت.

با تردید گفتم:

- یه جوری پرسیدی.

با همون اخم‌های درهم گفتم:

- آره!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اون شب که بیمارستان رسوندمت به اهورا زنگ زدم تا بیاد خودمم

خیلی به‌هم ریخته بودم چیزهای عادی ندیده بودم، اومدم تو حیاط

تا یه کم حالم جا بیاد و یه هوایی بخورم، شاید پنج شش دقیقه بعد

به اتاقت برگشتم خواستم در و باز کنم، اما یک دختر کنار نشسته

بود البته پشتش به‌هم بود. پیراهن بلند سفید تنش بود و موهاشم

بلند بود و تو دستش ...یه چیزی بود مردد هی به تو هی به اون نگاه

می‌کرد.

با اخم‌های درهم پرسیدم :

- دقیقا چی بود؟

حامی متفکرانه گفت:

- یه قوطی فلزی قد انگشت اشاره من بود، فکر کنم نقره‌ای بود. انگار حس کرد من اونجام، بلند شد به سمت کمد رفت راستش خیلی ترسیدم سریع در اتاق و باز کردم اما نبود!

با اخم‌های درهم گفتم:

- خودش بود، همون چیزی که هومن بهم گفت باید سر جاش بذارم تا این قائله ختم بشه.

حامی متعجب نگاهم کرد و گفت:

- واقعا؟

عصبی به خیابان خیره شدم و سر تکان دادم حامی با اخم‌های درهم گفت:

- خب اگه الان دست خودشونه، پس چرا هنوز دنبال تو هستن؟

با اخم به حامی نگاه کردم اونم عصبی بود. به کوچه نگاه کردم از ذهنم گذشت که اصلا کی بود که پیگیر من بوده؟

حس کردم کسی خیره نگاهم می کند، سرم را بلند کردم اما چشمم به یک نفر افتاد که صندلی پشت نشسته بود و مستقیم به من نگاه می کرد.

هول کردم و با ترس عقب برگشتم از شدت حرکتم بازوم تیر کشید و درد بدی تو دستم پیچید، اما کسی نبود.

حامی با نگرانی گفت:

- چی شده؟ خوبی؟

با گیجی گفتم:

- یه نفر اینجا بود!

حامی عصبی گفت:

- می خوای کنار بزنم؟



هنوز ضربان قلبم عادی نشده بود، گفتم:

- نه نیازی نیست بریم.

حامی با نگرانی گفت:

- مهرداد... خون...

با تعجب به بینی‌ام دست زدم، خونی بود!

سریع دستمالی که حامی به سمتم گرفته بود را گرفتم و روی بینی‌ام گذاشتم.

پس توهم نزده بودم، واقعا یک نفر اینجا بوده.

حامی اخم کرده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نیست حتما بخاطر استرس و فشار این مدته.

چیزی نگفت و مقابل در پارکینگ ایستاد تا در باز شود.

اما با عصبانیت به من نگاه می‌کرد، در که باز شد ماشین رو داخل برد و پارک کرد.

تو حال خودمون بودیم که صدایی گفت:

- چه عجب عاشق و معشوق تشریف آوردید منو یک ساعته این جا کاشتید.

هر دو متعجب به عقب برگشتیم.

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- مرتیکه تو که گفתי ده شب می‌رسی، الان هشت شبه!

اهورا نیش‌خندی زد و گفت:

- خب حالا عوض استقبالتَه؟ زود رسیدم دیگه.

متعجب گفتم:

- چجوری اومدی که دو ساعت زودتر رسیدی؟

اهورا چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- خب بابا طاقت دوریتون و نداشتم.

خنده‌ام گرفت و گفت:

- هیس! الان ملت فکر می‌کنن ما مشکل اخلاقی داریم.

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند و به سمت راست اشاره کردم،

پیرمردی در حالی که چند پلاستیک دستش بود و منتظر آسانسور بود  
با حالت بدی نگاهمون می کرد .

حامی خندید.

اما اهورا با تعجب گفت:

- تو چرا ترکش خوردی؟ خونه؟

حامی ریموت ماشین و زد.

- آره یکم خون دماغ شدم چیز مهمی نیست.

به سمت آسانسور رفتیم، اهورا صدایش را آهسته تر کرد و پرسید:

- پیش طرف رفتی؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره رفتم دعا بهم داد.

اهورا چیزی نگفت و هر سه سوار آسانسور شدیم. احساس کردم بوی

عطر عجیبی می اومد.

در حالی که بو می کشیدم، گفتم:

- این بوی چیه؟

حامی بو کشید و گفت:

- کدوم بو؟

اهورا بی تفاوت گفت:

- بو عطر منه، تازه خریدم.

و نیشش باز شد اما بوی عطر نبود

بوی خیلی خوبی بود که فضای اطراف من پخش شده بود.

آسانسور توقف کرد و پیاده شدیم، حامی در واحد را باز کرد.

اما به محض ورود متعجب سر جا خشکمون زد.

با تعجب گفتم:

- تو این جا رو این شکلی کردی؟

حامی عصبی وارد خونه شد و پالتویش را روی مبل پرت کرد:

- مگه من مغز خر خوردم؟

با بهت به اطراف نگاه کرد. هنوز بو را احساس می‌کردم.

یک نفر را دیدم که به سمت اتاق رفت. خشکم زد.

با عجله به سمت اتاق رفتم و در را باز کردم. دختری پشت به من،  
مقابل کمد ایستاده بود.

یک لحظه، به سمتم نگاه کرد و لبخندی زد و آرام در کمد را باز کرد  
و وارد کمد شد. مستقیم بهم نگاه کرد یک تصویر از جلوی چشم‌هام  
ظاهر شد، دختری با لباس سفید تو یک باغ دنبال بادکنک می‌دوید و  
می‌خندید.

کمی آن طرف تر پسر بچه‌ای اخمالو ایستاده بود و به دخترک محل  
نمی‌داد. چقدر اون پسر ..شبيه به من بود!

با حالت عصبانی بهم نگاه کرد و در کمد را با شدت بست!

با ترس به سمت کمد رفتم و با تردید آن را باز کردم اما هیچ چیز نبود.

ترسیده بودم این دختر همان کسی بود که حامی گفته بود.

اهورا با تعجب به من که مقابل کمد ایستاده بودم نگاه کرد:

- چیزی شده؟

گیج نگاهش کردم:

- هیچی! چیزی نیست.

آب دهانم را قورت دادم:

- دزد اومده؟

اهورا اخمی کرد و گفت:

- نه انگار هیچی نبردن فقط بهم ریختن .

ترسیده بودم مطمئنم رنگم هم پریده بود. همراه اهورا از اتاق بیرون

رفتیم و به حامی در تمیز کردن خانه کمک کردیم.

اما دائما تو مغزم این سوال رژه می رفت

"نکنه این یه هشدار باشه؟ نکنه بلایی سر حامی بیارند؟"

کلافه بودم و از طرفی من هنوز نمی دونستم این دختر کی بود؟ یاد

شماره‌ی اراسموس افتادم موبایلم را در آوردم و در قسمت مخاطبین به

دنبال اسم او گشتم.

با دیدن اسم مهدی با تردید به آن خیره شدم.

تنها راه همین بود، باید بهش پیام می‌دادم. پس از فرستادم پیام منتظر شدم تا جواب بده هر چند بعید بود!

اهورا دراز کشید:

- آخ نمی‌دونید اون جا چه خبر بود!

حامی با سینی چایی برگشت:

- باز چیکار کردی؟

اهورا باشیطنت خندید و چشمکی زد:

- جون مهرداد کار بدی نکردم، اما چقدر دخترای فامیل خز شدن من خبر نداشتم.

و خندید، با خنده گفتم:

- هوی مرتیکه، مگه جون من بادمجونه؟

نیشخندی زد و گفت:

- بگی نگی!

کوسن و به سمتش پرت کردم تو هوا گرفت. اما حامی آرام پشت  
گردنش زد و گفت:

- هوی، مراقب باش!

اهورا به حالت تسلیم دست‌هاش را بلند کرد و گفت:

- اوه، اوه! خبط منو ببخشید یادم نبود مهرداد بادیگار داره!

از حرکت او به خنده افتادیم.

تا آخر شب، اهورا با توصیف دختر خاله‌هاش و این که چقدر از او بدش  
میاد و با دلک‌بازی‌هاش باعث شد شب خوبی را در کنار هم داشته  
باشیم.

در تمام مدت که اهورا حرف می‌زد و حامی گاهی می‌خندید و یا اخم  
می‌کرد، این سوال از ذهنم عبور می‌کرد؛ آیا من باز هم می‌تونم کنار  
این دو نفر باشم و بدون دغدغه از اتفاق ترسناکی یا خیلی چیزهای  
دیگر، این طور بخندیم و شام بخوریم؟

حاضر نبودم این جمع را با هیچ چیز عوض کنم و هر کاری حفظ این  
جمع می‌کردم!



\*\*\*

بالاخره آخرین امتحان این ترم و دادیم و خلاص شدیم.

این مدت این قدر مشکلات مختلف براقم پیش آمده بود، که حتی مطمئن نبودم که خوب امتحان داده باشم.

اما قسمت خوب قضیه این بود؛ که بالاخره این ترم نحس تمام می شد و ما بالاخره فارغ التحصیل می شدیم.

قرار بود امروز بعدظهر با ماشین حامی به سمت ویلای دایی اهورا حرکت کنیم.

بعد از خداحافظی با اهورا مستقیم به خونه اومدم تا وسایلم رو جمع کنم.

قرار بر این بود که اهورا و حامی دنبالم بیایند و از این جا حرکت کنیم.

این مدت که خانه‌ی حامی ماندگار بودم اتفاق خاصی نیافتاده بود و تا

حدودی از این آرامش رضایت داشتم و امیدوار بودم تاثیر دعایی باشه

که اراسموس بهم داده بود و به قول معروف، آرامش قبل از طوفان

نباشه!

از اون شبی که به اراسموس پیام دادم و جواب نداده بود، هیچ خبری  
ازش نداشتم و جالبتر این که از هومن هم خبری نبود و به طرز  
مشکوک‌کی کم پیدا شده بود.

اونم هومنی که عادت داشت هر یک روز در میان با حضور ناگهانی‌اش  
وسط خانه‌ام، من را سخته بدهد.

با ورودم به خانه و هجوم هوای گرم کمی از سرمای وجودم کم شد.  
به سرعت لباس‌هام را عوض کردم.

اول تصمیم گرفتم یک کیف کوچیک از وسایل مورد نیازم جمع کنم.  
در حال تا کردن لباس‌هایم بودم که یک دفعه سرم تیر کشید و  
چشم‌هایم سیاهی رفت و یه تصویر گنگ دیدم، حامی کنار یک درخت  
بید مجنون افتاده بود و من به طرفش می‌دویدم و آدم‌های زیادی  
آن جا حضور داشتند.

انگار وسط خیابان بود، اما از اهورا خبری نبود و یه کم عقب‌تر پشت  
جمعیت یک زن عجیب بود که با دیدن این تصویر لبخندی زد و به  
عقب برگشت.

حس کردم مایع گرمی از بینی‌ام چکید، خون بود!  
به سمت آشپزخانه رفتم تا صورتم را تمیز کنم نگران و کمی ترسیده  
بودم.

بلافاصله بعد از شستن صورتم، شماره‌ی حامی را گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- بله؟

با شنیدن صدایش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- سلام کجایی؟

حامی بی‌حوصله گفت:

- اگر اجازه بدی می‌خوام ناهارم و سق بزخم بعدش سمت خونگی

متروکه‌ی تو بیام.

این قدر از تصویری که دیده بودم ترسیده بودم که حس خندیدن به

حرفش را نداشتم:

- باشه، منتظرم!

و بدون این که اجازه ی صحبت بهش بدم ارتباط را قطع کردم.  
اعصابم بهم ریخته بود این تصویر بعد چند روز ظاهر شده بود و درست  
زمانی بود که حتی نمی تونستم مسافرت را کنسل کنم.  
ترجیح دادم به این توهم شاخه ندم و بیخیال باشم اما زیادی واقعی  
بود.

دفعه قبل این جور تصویر را قبل از رفتن به دفتر اراسموس دیده بودم  
و همین من را بیشتر می ترسوند.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا برای فرار از فکر و  
خیال بیخود برای خودم ناهار درست کن.

دوباره یاد هومن افتادم، نکنه اتفاقی افتاده که ناپدید شده؟ البته این  
حدسم کمی بعیده به هر حال اون یه دورگه است از پس خودش بر  
میاد!

برای خودم نیمرو درست کردم و پشت میز نشستم.

همین که اولین لقمه را به سمت دهانم بردم، یه صدایی از سمت حمام  
اومد. خواستم بهش بی توجهی کنم.

اما دوباره تکرار شد. صدا یه جوری بود انگار یکی با یه وسیله‌ی فلزی محکم به در حمام ضربه می‌زد.

انگار یک نفر اونجا بود. ترسیدم و لقمه را روی میز گذاشتم و از کشو بزرگترین چاقویی که داشتم را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم .

از این جا به در فلزی حمام اشراف کامل داشتم در بسته بود.

خود به خود با ترس قدم برمی‌داشتم و این اصلا دست خودم نبود. به ابتدای راهرو که رسیدم، برق را روشن کردم.

لامپ کمی روشن خاموش شد و همین فضا را ترسناک تر می‌کرد.

پشت در حمام که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و خواستم در را باز کنم، اما صدای آب که از داخل می‌آمد.

آروم و در را باز کردم و وارد رخن شدم اما خبری نبود.

به سمت در اصلی رفتم و خواستم باز کنم اما انگار از پشت قفل شده بود.

چند بار زور زدم اما بی‌فایده بود.

از لای در به داخل نگاه کردم یه نفر رو زمین افتاده بود. یهو از لای در  
یه صورت نزدیکم اومد و بهم لبخندی زد.

با ترس یک قدم به عقب رفتم و خشک زده به در حمام نگاه کردم. این  
توهمه مطمئنم!

برای اینکه به خودم ثابت کنم توهم زدم لگد محکمی به در حمام زدم  
و در باز شد.

به سرعت خودم را به داخل پرت کردم. اما با دیدن تصویر رو به روم  
خشکم زد و چاقو از دستم افتاد و یه قدم به عقب برداشتم.

اما پایم به یک چیز فلزی گیر کرد و باعث شد روی زمین بیافتم.

حامی زیر دوش غرق خون افتاده بود و تمام صورتش خونی بود!

یه لحظه تصویر همون زن با حامی کنار درخت مقابلم جان گرفت.

با وحشت سرم را تکان دادم تا این تصویر از بین برود .

به سمت بدن بی جان حامی رفتم و با دست آزادم بهش دست زدم

واقعا خون بود.

بغض کرده بودم نا خودآگاه اشکم چکید. همون لحظه صدای زنگ در خانه آمد با پاهای لرزان از جایم بلند شدم یادم نمیاد؛ هیچ وقت این قدر ترسیده باشم.

با پاهای لرزان بدون پوشیدن لباس به حیاط آمدم، تمام دست‌هایم و لباسم خونی بود و این یعنی توهم نبود.

با استرس به امید این که کسی که پشت در زنگ می‌زند حامی باشد در را باز کردم

حامی با اخم‌های درهم در حالی که به انتهای کوچه نگاه می‌کرد، گفت:

- چه عجب بالاخره...

اما با دیدن من حرفش ناتمام ماند و با وحشت گفت:

- مهرداد.. این چه ریخت و قیافه‌ایه؟

مبهوت به حامی نگاه کردم، سالم بود چند بار پلک زدم. واقعا خودش بود؟

عصبی گفت:

- دِ بنال ببینم، میگم چه مرگت شده؟ این خون چیه؟  
وارد حیاط شد و در را محکم بست.

با صدای لرزان گفتم:

- حامی خودتی؟

اخم کرد و گفت:

- می‌زنم تو دهن‌ها... پس کدوم خریم؟

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم، بی‌اراده روی دو زانو نشستم و زیر لب  
گفتم:

- خداروشکر... خداروشکر... خداروشکر!

حامی مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- تو چت شده مهرداد؟

سعی کردم بیاستم، هنوز زانوهایم می‌لرزید. به سختی از جایم بلند  
شدم و به سمت خانه رفتم و سعی کردم عادی باشم، گفتم:



- چیزی نیست!

حامی دنبالم راه افتاد:

- میگم این خون چیه؟

در و باز کردم:

- یه توهم ناجور زدم.

حامی با اخم‌های درهم ترسناک نگاهم کرد:

- مگه اون مردک بهت دعا نداد؟ فردا لابد باید جنازت و جمع کنم.

خنده‌ام گرفت اما خیلی ترسیده بودم.

- حالا بیا تو هوا سرده، منم لباسم رو عوض کنم.

حامی غرغرکنان وارد خانه شد و در را بست. منم به سمت اتاقم

رفتم.

بی‌اراده از نقطه به نقطه‌ی خانه می‌ترسیدم. با عجله یک دست لباس

انتخاب کردم.

بعد از تعویض لباسم به سمت آشپزخانه رفتم و در همان حال به حامی

که به طرز عجیبی به پنجره زل زده بود، گفتم:

- تخم مرغ می خوری؟

حامی کلافه گفت:

- نخیر! من ناهار خوردم.

عجیب نگاهم کرد اخم کردم و گفتم:

- قرار بود با اهورا بیای! خودش میاد.

حامی دوباره به پنجره زل زد و به سردی گفت:

- خودش میاد!

حامی یه جوری شده بود، هیچ وقت این قدر سرد جواب من رو نمی داد!

چیزی نگفتم و وارد آشپزخانه شدم تا دو لقمه از غذایم را بخورم.

در حال نرمال من این قدر گرسنه نمی شدم. اما الان، بعد از اون توهم

ناجور، عجیب عصبی بودم. دلم می خواست فقط غذا بخورم. به پنجره ی

آشپزخانه زل زده بودم.

حس کردم یه نفر از پشت شیشه بهم زل زده. کمی چشم هایم را ریز

کردم و سرم را جلو بردم، همزمان با من چشم درشت سفیدی بهم نزدیک شد.

با ترس سرم را عقب کشیدم و همین باعث درد شدیدی در گردنم شد! لقمه از دستم افتاد خواستم بشقاب را درون سینک بگذارم اما، به جای تخم مرغ، یه تیکه گوشت داخلش بود و از پشت بشقاب رد خون افتاده بود.

با ترس از جایم بلند شدم و رد خون را دنبال کردم. دقیقا پشت میز روی زمین جنازه ای بدون سر افتاده بود.

با وحشت یه قدم عقب رفتم و با صدای لرزان صدا زدم:

- حامی؟

اما صدایی نیامد حس کردم از دهانم چیزی چکید.

دست بردم تا اون رو پاک کنم اما خون بود!

هر چی پاک می کردم بیشتر می شد.

صدای برخورد چیزی با میز آمد به عقب برگشتم موجودی خونی در

حالی که نصف صورتش در بشقاب من بود و خودش با نصفه صورتش که از آن خون می چکید به من زل زده بود و با ناخن هایش روی میز ضرب گرفته بود.

با وحشت داد کشیدم، در همان حال صدای در آمد. به سمت در آشپزخانه نگاه کردم. همین که برگشتم، همه چیز در حالت عادی بود! قلبم تند می زد و خیس عرق شده بودم و دست هام می لرزید.

هیچ اثری از خون و اون موجود نبود

با صدای مرتعش داد زدم:

- حامی..احتمالا اهوراست، در و باز کن!

به سمت بشقاب کذایی رفتم و آن را داخل سینک پرت کردم!

از حامی صدایی نیومد. هنوز حالم جا نیامده بود.

به پذیرایی برگشتم اما اثری از حامی نبود. زنگ در دوباره بلند شد. با

عجله به حیاط رفتم و در را باز کردم اما از چیزی که مقابلم می دیدم

مبهوت ماندم.

حامی ماشینش را قفل کرد و به سمت من آمد و با اخم‌های در هم گفت:

- چته؟ چرا ماتت برده؟

با ترس به خانه نگاه کردم، چرا امروز این جوری شده بود؟

مبهوت گفتم:

- تو...

دوباره به حامی نگاه کردم و گفتم:

- تو تازه اومدی؟

حامی اخم کرد:

- با اجازه! اول دنبال اهورا رفتم، بعد هم این جا اومدیم.

به پشت سر حامی نگاه کردم، اهورا در حال صحبت با موبایلش بود.

گیج به حامی نگاه کردم و گفتم:

- تو... یه ربع پیش نیومدی؟ گفتمی ناهار می خورم میام.

حامی گیج نگاهم کرد و گفت:

- چرا چرت و پرت میگی، من اصلا امروز با تو حرف نزدم. پس به نظرت من کی ام؟

با بهت گفتم:

- من بهت زنگ زدم، گفתי داری ناهار می خوری، حدود ساعت سه! حامی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- احمق تازه ساعت یک و نیمه، بعدم من اصلا باهات نزددم.

با تعجب به ساعت مچیم نگاه کردم، راست می گفت... ساعت یک و نیم بود.

با ترس نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- بیاید تو!

و خودم جلوتر به راه افتادم تا خانه را چک کنم.

این امکان نداشت. من خودم ساعت و دیدم سه و ربع بود، این چطور ممکنه؟

صدای اهورا را پشت سرم شنیدم:

- چشمه؟

حامی گیج گفت:

- چه می‌دونم توهم زده.

وارد خانه شدم و همه جا را گشتم، واقعا هیچ کس نبود، ولی... پس اون کی بود؟

این سوال تو ذهنم رژه می‌رفت اما بی جواب بود.

در پذیرایی باز شد و حامی و اهورا وارد شدند.

اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- چته امروز؟

گیج نگاهش کردم:

- من ساعت سه و ربع به حامی زنگ زدم گفت دارم ناهار می‌خورم بعد هم که یکی دقیقا شبیه حامی اومد.

از گفتن قضیه خون و توهمم پشیمون شدم. اهورا مات نگاهم کرد:

- مهرداد ساعت یک و نیمه!

حامی با اخم‌های درهم به اطراف نگاه کرد:

- خونه رو گشتی؟

با گیجی گفتم:

- آره گشتم کسی نیست.

حامی عصبی نگاهم کرد:

- مگه اون مردک بهت دعا نداده؟

با ترس نگاهش کردم:

- اونى که شبیه تو بود هم همین رو گفت.

اهورا خندید و گفت:

- ایول جن بی اعصاب شکل حامی دیدنیه.

با اخم به اهورا نگاه کردم که باعث شد خنده‌اش را بخورد و بگوید:

- باشه خب ببخشید.

حامی کلافه گفت:

- جمع کن بریم! دلم نمی خواد یک لحظه هم تو این خونه‌ی منحوس



بمونم. موندم تو این که تو چطوری اینجا زنده‌ای!

به سمت اتاقم رفتم، خودمم دلم نمی‌خواست این جا بمونم.

با عجله کیفم را برداشتم و برگشتم و گفتم:

- من آمادم!

کاپشنم را از روی مبل برداشتم، اهورا گفت:

- تا تو خونه رو چک کنی، منم کیفیت و می‌برم

حامی در حال گشتن خانه بود و من پس از چک کردن خونه و

اطمینان از همه چیز رو به حامی گفتم:

- همه چی اوکیه، بریم.

حامی بدون این که چیزی بگه، سر تکان داد و به سمت در پذیرایی

رفت و منم پشت سرش از خانه خارج شدم و در را قفل کردم!

\*\*\*

تقریباً دو ساعتی از حرکت ما گذشته بود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و نم نم باران شروع به باریدن کرده بود.

حامی با اخم‌های در هم به جاده نگاه می‌کرد گفت:

- اهورا این ویلا دایی محترمت کجاست؟ نکنه تو هم نمی‌دونی؟

سوال منم بود چون تا به الان سه بار مسیر را اشتباه کرده بود و همین

باعث شده بود ما نیم ساعت فقط به دور خودمان بچرخیم. اهورا

نیش‌خندی زد و گفت:

- نخیر می‌دونم کجاست! پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم خیلی

هم منظره‌ی قشنگی داره لعنتی!

چشم‌گره‌ای به مزه پرونی‌ش رفتم و گفتم:

- دقیقا کجاست؟

خندید و گفت:

- نوک کوه!

حامی زیر لب گفت:

- خدا بخیر کنه این مدلی که تو گفتی ما حالا حالاها در حال گم

شدنیم.

از کنار تابلوی بزرگی که کنار جاده بود رد شدیم، اهورا یک دفعه گفت:

- بیچ راست آخرش برو چپ!

حامی کلافه شده بود البته حق هم داشت، اهورا کلا دق می داد. اهورا با اخم های درهم گفت:

- مگه تو امروز مرخصی نداشتی؟

متعجب به حامی نگاه کردم و گفتم:

- مگه خونه نبودى؟

اهورا متفکرانه گفت:

- نه آگاهی رفته بود!

جا خوردم. حامی اخم کرد و گفت:

- آره انگار یه پرونده ی جدید داشتن که کمک می خواستند.

اهورا دستش را لبه ی پنجره گذاشت و گفت:

- قضیه چیه؟

حامی به جای این که به اهورا نگاه کنه از آینه به من نگاهی کرد و

گفت:

- بغل خونه‌ی مهرداد، تو اون ساختمان نیمه کاره، یه نفر و به قتل  
رسوندن!

اهورا بهت زده به حامی نگاه و رو به من گفت:

- بدبخت شدی!

بهش چشم غره رفتم و با اخم‌های درهم پرسیدم:

- واقعا؟

حامی سر تکان داد و گفت:

- آره ولی قسمت عجیب این داستان اینه طرف خون قربانی و خشک  
کرده. انگار حیوونی چیزی بوده.

اهورا نگران به من نگاه کرد:

- خاک بر سرت مهرداد، بیا خیالت راحت شد؟ به غیر از دسته‌ی اجنه  
دسته‌ی حیوانات وحشی هم به آپشن‌های خونه ات اضافه شد.

یاد ظهر افتادم اون همه خون داخل حمام خونه‌ی من بود! دو دل بودم

که بگم یا نه؟

پرسیدم:

- کی این اتفاق افتاد؟

حامی داخل فرعی که هورا نشان داد پیچید و گفت:

- دیشب ساعت سه.

و بعد گفت:

- مهرداد خیلی مراقب باش! این چند وقت حداقل شبها خونهی یکی از ما بمون.

اخم کردم خواستم مخالفت کنم که پیش دستی کرد و گفت:

- به خاطر خودت میگم طرف خیلی حرفه‌ای اون آدم و کشته، خونهی تو هم واقعا بی‌درپیکره.

خب بی‌راه هم نمی‌گفت، گفتم:

- خودتون چی احتمال میدید؟

حامی اخم کرده بود گفت:

- مثل این که اعلام کردن علت مرگ حیوان وحشی بوده ولی با عقل جور در نیاید. مختومه شده اما از من خواستند مخفیانه روش تحقیق کنم، من بخاطر تو قبول کردم.

دل‌م نیومد دلش رو بشکنم و تلاشش را حروم کنم، به ناچار گفتم:

- باشه! این مدت خونه یکی از شما میام.

و بعد رو به اهورا گفتم:

- رد طرف و تا خونه‌ی تو زدن اما بعد ناپدید شده.

اهورا چند ثانیه به من و حامی نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

- من نمی‌خوام کسی خونم رو بخوره.

حامی خنثی نگاهش کرد و گفت:

- مگه کسی می‌خواد خون تو رو بخوره؟

اهورا با لحن خنده‌داری گفت:

- آره دیگه غیر مستقیم گفتمی.

این پسر آدم نمی‌شد خنده‌ام گرفت اما حامی اخم کرد و خواست

جوابش را بدهد که اهورا گفت:

- رسیدیم همون ویلا قرمز

نگاهی به ویلا انداختم وسط کوه بود و مه دورش را احاطه کرده بود.

با دیدن رنگش، اخم‌هام تو هم رفت:

- عجب جای خوفناکيه، حالا چرا قرمز؟

حامی پشت در ویلا توقف کرد و اهورا ریموت و زد و گفت:

- بخاطر دخترش، آخه عاشق رنگ قرمز. آخه یکی نیست بگه دختری

عقل نداره تو چرا این کار و کردی؟ اصلا آدم ظاهر خونه رو قرمز

می‌کنه؟

خندیدم.

- حداقل داخل خونه رو قرمز استفاده می‌کرد!

اهورا خندید:

- داخل خونه مشکی طوسی!

حامی مقابل استخر ویلا توقف کرد و گفت:

- احتمالا عقل تو، تو سر دختر خالته!

زدم زیر خنده و پیاده شدم به حیاط نگاهی اجمالی کردم خیلی سرسبز و قشنگ بود. دقیقا رو به روی استخر، ساختمان بزرگ دو طبقه ای بود و کمی آن طرف تر سمت چپ استخر، آلاچیق قشنگی بود که اطرافش را با گل رزو بنفشه تزئین کرده بودند.

اهورا و حامی با هم درباره‌ی متراژ خونه و محیط کوهستانی ویلا با هم حرف می‌زدند. نگاهم روی درخت بید مجنونى که کنار آلاچیق بود ثابت ماند. دقیقا مثل تصویری که دیده بودم. در کنارش سنگ‌فرش‌های مرتب و ریزی ب‌طور مساوی از هم فاصله داشتند.

ترسیدم و میخ شده به آن زل زدم، صدای حامی را شنیدم:

- مهرداد بیا دیگه وقت برای دید زدن زیاد داری.

در حالی که به دقت به اطراف درخت نگاه می‌کردم:

- الان میام

اخم‌هام تو هم رفت و به سمت اهورا و حامی رفتم و وارد سالن شدم.

داخل ویلا خیلی و شیک و مرتب بود و همانطور که اهورا تعریف کرده



بود با رنگ‌های طوسی و سفید و مشکی طراحی شده بود. درست روبه‌روی در ورودی شومینه‌ی شیکی قرار داشت. فضای جلوی شومینه با لحاف و پتو و چند بالش کوچک تزیین شده بود تا در آنجا بتوان استراحت کرد.

سمت راست آن، راه پله‌ی چوبی به طرف بالا تعبیه شده بود. روبه‌روی راه‌پله، یک دست‌مبل راحتی خاکستری قرار داشت. مقابل راه‌پله، دقیقا پشت مبل‌های راحتی، آشپزخانه‌ی شیکی بود. تنها وسیله‌ای که آن را جدا کرده بود، جزیره‌ی بزرگی بود که روی آن سینک ظرفشویی تعبیه شده بود. نور‌گیر خونه خیلی کم بود و فضای خونه کمی خفه بود. اهورا مستقیم به سمت شومینه رفت و در حالی که آن را روشن می‌کرد:

- اینجا با بخاری هیز می گرم میشه، این شومینه فقط تا چند متر دور خودش و گرم می‌کنه.

حامی خودش را روی مبل روی مبل رها کرد:

- چه خوبه آدم یه خونه این جوری وسط کوه داشته باشه، خیلی نایابه!

اهورا لبخندی زد:

- الان هوا تاریکه صبح که اطراف و ببینید، می فهمید خونه بالاتر از ابراست.

ذهنم درگیر درخت بید مجنون بود اما به مکالمه‌ی اهورا و حامی هم گوش می کردم. کاپشنم را درآوردم:

- میشه حدس زد، خیلی بالا اومدیم.

اهورا همانجا کنار شومینه دراز کشید و گفت:

- آخیش چه لحاف نرمی داره. وای خدا چقدر گشمنه!

در حالی که چشم‌هایم را بسته بودم، گفتم:

- شام چی بخوریم؟

اهورا به من نگاه کرد:

- هر چی به جز تخم مرغ!

حامی هم تایید کرد.

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم:

- یخچال که پره؟

هورا خمیازه ای کشید:

- تکمیله داداش.

آشپزخانه‌ی بزرگی داشت. در یخچال و باز کردم، راست می‌گفت؛ همه چی پیدا می‌شد عجیب بود که اصلا این جا کسی زندگی نمی‌کرد اما یخچال این قدر پر بود. تصمیم گرفتم برای شام ماکارونی درست کنم. و با این فکر مواد مورد نیاز را از یخچال بیرون آوردم.

\*\*\*

یک روز از اقامت ما می‌گذشت.

اهورا درست می‌گفت، ویلا دقیقا بالای کوه و بالاتر از مه بود و کلی کلبه و ویلای دیگر اطراف بود اما اکثرا خالی از سکنه بود.

یک ساعتی می‌شد که از جنگل برگشته بودیم.

هوا در حال تاریک شدن بود، به جنگل خیره شدم و سیگارم را روشن

کردم.

اهورا و حامی با هم به رستوران پایین تر از ویلا رفته بودند تا برای شام، غذا بگیرند و من ترجیح دادم ویلا بمونم.

حس می کردم فضای ویلا سنگین است و یا شاید بخاطر اختلاف سطحی که با زمین داشتیم این طور تصور می کردم.

پوکی به سیگارم زدم. صدای شغال و گرگ از جنگل شنیده می شد و کمی فضا را ترسناک تر می کرد، البته من ذاتا آدم ترسویی نبودم اما با اتفاقات این چند وقت اخیر ترسی پنهان در وجودم ریشه زده بود. تو حال خودم بودم که برق قطع شد و سکوت سنگینی ویلا را فرا گرفت.

در همین حین صدای در ویلا را شنیدم، به تصور این که اهورا و حامی برگشتند از جایم بلند شدم و از پله ها پایین آمدم.

فضای ویلا در تاریکی خیلی ترسناک تر شده بود و تنها روشنایی من نور موبایلی بود که فقط تا جلوی پایم را روشن می کرد!

وارد پذیرایی شدم و خواستم اهورا را صدا کنم اما توجهام به سمت

چپ، مقابل شومینه جلب شد.

یک نفر قد بلند حدودا شبیه به حامی چهارشانه‌تر و هیكلی‌تر درست مقابل شومینه ایستاده بود

به تصور این که حامی است کمی جلو رفتم اما متوجه شدم جسم او سایه ندارد!

با ترس یک قدم به عقب برداشتم و خواستم پشت کاناپه پنهان بشم، اما انگار حضورم را حس کرد و به سرعت سرش را به عقب برگرداند و به من خیره شد.

با ترس به چشم‌های سفیدش خیره شدم. لبخند ترسناکی بهم زد و یک قدم به سمتم برداشت.

با ترس یک قدم به عقب رفتم و تا به خودم پیام و فرار کنم، یهو غیب شد. نور موبایلم قطع شده بود، با وحشت چند ضربه به موبایل زدم اما اصلا کار نکرد.

صدای راه رفتنش را اطرافم می شنیدم، به نور شومینه خیره شدم.

تنها جای امن همانجا بود. یه قدم به سمتش برداشتم، حس کردم یک

نفر کنار گوشم نفس می کشد.

داغی نفس هایش کاملاً به پوستم می خورد. با ترس به سمت راستم نگاه کردم، خبری نبود.

همین که به سمت چپ برگشتم، اون موجود ترسناک و رخ به رخ خودم دیدم. از ترس نفسم بند آمد و بی اراده داد بلندی زدم.

عرق از تمام تنم می ریخت، چند ثانیه به چشم هام خیره شد و ناگهان دست هایش را داخل شکمم فرو کرد و درآورد و دوباره ناپدید شد. درد شدیدی تو شکمم پیچیده بود، حس می کردم تمام اجزای شکمم را درآورده!

هنوز صدای راه رفتنش و می شنیدم اما این قدر درد داشتم که توان مقابله نداشتم. حس می کردم تحلیل رفتم.

چیزی سنگین وزن شروع به دویدن کرد و یک آن با من برخورد کرد و من را به زمین انداخت.

موبایلم روشن شد و عجیب این که برق وصل شده بود.

با ترس به اطراف ویلا نگاه کردم هیچ چیز عجیبی نبود اما شکمم هنوز

درد می‌کرد.

صدای در خونه را شنیدم، انگار یک نفر عجله داشت و مرتبا زنگ را می‌فشارد!

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم و آن را باز کردم.

حامی با نگرانی و عصبانیت خودش را به داخل خونه پرت کرد و یقه‌ی لباسم را گرفت و عصبی گفت:

- مرتیکه چرا در و باز نمی‌کنی؟ چه غلطی می‌کردی؟

با تعجب به حامی نگاه کردم، اهورا لبخند مسخره‌ای زد:

- داشتم فاتحت رو می‌خوندم مرتیکه.

با اخم‌های درهم گفتم:

- چرا؟

حامی ترسناک نگاهم کرد و گفت:

- یک ساعته پشت در ایستادیم، هی در می‌زنیم اما آقا تشریف نداشتن.

متعجب گفتم:

- من؟ خونه بودم!

اهورا چپ چپ نگاهم کرد:

- زر مفت نزن، پیرمرد همسایه گفت از خونه رفتی بیرون.

با ترس نگاهشان کردم و گفتم:

- من یک ساعته تو خونه‌ام، منتظر شما!

حامی به اهورا نگاه کرد و گفت:

- این دختره کی بود؟

دوباره با تعجب نگاهش کردم

- دختر؟ دختر کیه؟

حامی عصبی گفت:

- مردک همین پیرمرده گفت با دختر از ویلا بیرون اومدی.

با چشم‌های گرد بهشون نگاه کردم:



- به پیر، به پیغمبر، من داخل خونه بودم حتی تو حیاط نرفتم.

با اخم‌های درهم گفتم:

- اصلا مگه ساعت چنده؟

و به ساعت مچی‌ام نگاه کردم جا خوردم، ساعت پنج و نیم بود و این امکان نداشت، من مطمئن بودم که ساعت شش و نیم بود. با تعجب گفتم:

- ساعت چند ما برگشتیم؟

اهورا با گیجی نگاهم کرد:

- مهرداد تو خوبی؟ ما جایی نرفته بودیم که برگردیم!

با تعجب گفتم:

- این امکان نداره من یادمه که ما ساعت پنج از جنگل اومدیم.

حامی گیج نگاهم کرد و گفت:

- احمق ما اصلا جنگل نرفتیم.

با ترس نگاهشان کردم:

- جنگل نرفتیم؟

اهورا به پیشانی خود کوبید و گفت:

- ما امروز رفتیم دم روخونه احمق.

به هر دو با ترس نگاه کردم امکان نداشت! متعجب و نگران گفتم:

- ساعت چند رفتیم؟

حامی یقه‌ی لباسم و رها کرد و گفت:

- مهرداد چرا این جوری می‌کنی؟ ساعت ده رفتیم.

با وحشت بهشون زل زدم، این یعنی، من امروز اصلا با حامی و اهورا

نبودم، چون من هشت صبح بیرون رفتم!

اهورا پلاستیک غذا را به آشپزخانه برد و گفت:

- بیاین غذا بخوریم، خون به مغزت نمی‌رسه رد دادی!

اما من با وجود گرسنگی ام میلی به غذا نداشتم.

حامی در حالی به سمت پذیرایی می‌رفت گفت:

- فردا ساعت چند حرکت کنیم؟

با اخم‌های درهم نگاهش کردم و گفتم:

- کجا؟

حامی متعجب نگاهم کرد و گفت:

- خوش گذشته بهت‌ها، برگردیم سر زندگیمون.

اهورا بشقاب جمع کرد و گفت:

- ظهر راه بیافتیم.

با تعجب گفتم:

- تازه یک روزه اومدیم، قرارمون مگه سه روز نبود؟

هر دو با نگاه عجیبی بهم خیره شدند.

حامی با لحنی که ازش خیلی بعید بود با نگرانی گفت:

- مهرداد مطمئنی خوبی؟ امروز روز آخر بود!

امکان نداشت!

وقتی قیافه‌ی بهت‌زده‌ی من را دید، گفت:

- حافظه‌ات مشکل پیدا کرده؟ این سه روز خودت برنامه چیدی،

رفتیم کوه، جنگل، بعد هم روخونه پایین جاده حتی یک شب هم  
موندیم.

هیچ کدام از این کارها را من نکرده بودم. من فقط جنگلی که امروز  
رفتیم را یاد می‌آمد.

گیج نگاهشان کردم:

\_ حامی من این کارا رو کردم؟

اهورا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

- پس خر بود؟

اخم کردم، چرا هیچی یادم نبود؟! •

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- تو کلا عقلت کم شده!

اما من هیچ کدام از این چیزها رو به یاد نداشتم، حامی به سمت میز  
غذاخوری رفت:

- به عکس‌های داخل گوشیت نگاه کنی می‌فهمی توهم نبوده احمق.

با عجله گالری و باز کردم ، دستم می لرزید. راست می گفتند، تو همه عکس ها بودم اما خودم هیچی یادم نبود. گیج به حامی و اهورا نگاه کردم.

\*\*\*

کنار هم دراز کشیده بودیم و میوه می خوردیم، حامی زودتر از ما خوابیده بود. اهورا سیب و به سمتم گرفت و گفت:

- حالا بعد از رفتنت پیش این دعا نویسه، مشکلت حل شده؟

سیب و ازدستش گرفتم و متفکرانه نگاهش کردم، نشده بود!

تمام اتفاقات امروز و این سه روز که من ازش بی خبر بودم نشان دهنده‌ی این بود که هیچ چیز بهتر نشده بود.

اهورا با نگرانی گفت:

- مهرداد حرف بزن این سکوت ترسناکه.

سیب را برداشتم و گفتم:

- نه اهورا حل نشده، این سه روز که شما ازش حرف می‌زنید من ازش

هیچ خبری ندارم، انگار من با شما نبودم.

اهورا با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

- پس کدوم خری...

با ترس بهم نگاهی کرد:

- نکنه... نکنه یکی شکل تو...

حرفش و قطع کردم:

- انگار همین بوده، چون من هیچی یادم نمیاد.

اهورا سب و دهانش گذاشت و گفت:

- فقط همینه؟

- نه همش این نیست، اون روز که اومدید دنبالم تا باهم راه بیافتیم

یادته؟

- توهم زده بودی؟

سر تکان دادم:

- تو حمام خونه ی من حامی مرده بود و خون اون همه جا ریخته بود

حتی لباس‌های منم خونی شده بود، بعدم که یکی شکل حامی اومد.  
اهورا با ترس گفت:

- مهرداد نکنه اون خون .. خون همون طرفه که مرده؟  
بهش نگاه کردم و گفتم:

- منم به همین فکر کردم.

اهورا خواست حرفی بزنه که سایه‌ای دیدم که به آرومی سمت طبقه‌ی بالا رفت.

اول فکر کردم توهم زدم اما یهو صدای کوبیده شدن در اتاق اومد.  
اهورا از جا پرید.

و گفت:

- چی بود؟

آهسته گفتم:

- یه چیزی بالا رفت.

اهورا با ترس از جا بلند شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم و چاقوی

میوه خوری برداشتیم.

اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- تو کجا؟ شل می‌زنی احمق! اصلا چی بود رفت؟

- من فقط سایه دیدم از کجا بدونم چی بوده!

با هم از پله بالا رفتیم. در اتاق روبه‌رویی ما بسته شده بود.

اولین کاری که کردم این بود که کل برق‌های طبقه بالا را روشن کردم

تا خیالم راحت شود. آرام در اتاق را باز کردم و به داخل اتاق نگاهی

انداختم، خبری نبود.

فقط در کمد نیمه باز بود.

اهورا دست به کمر به اتاق نگاه کرد:

- انگار خبری نیست.

سر تکون دادم در کمد را بستم و با هم از اتاق بیرون آمدیم.

اهورا رو به من گفت:

- من دستشویی میرم.



با اخم‌های درهم گفتم:

- چاقو هم ببر.

باشه‌ای گفت و رفت.

من هم سر جایم برگشتم و دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم تا اعصابم آرام شود اما همان بوی عجیب می‌آمد!

با اخم‌های در هم چشم‌هام و باز کردم و نگاهم به سمت حامی کشیده شد.

درست بالای سر حامی یه دختر نشسته بود و بهش زل زده بود، ترسیدم!

خواستم با دست آزادم چاقو را بردارم اما انگار قفل شده بودم، به من نگاهی کرد و به حامی لبخندی زد. دستش را روی موهای پر پشت حامی کشید.

چند بار سعی کردم حامی را صدا کنم اما بی فایده بود صدایم در نمی‌آمد.

دختره دوباره نگاهی به من کرد و روی حامی خم شد اما صدای پای

اهورا آمد. تمام امیدم به اومدن اهورا بود.

دختره اخم کرد و با عصبانیت خودش را عقب کشید و یک دفعه ناپدید شد. همین که ناپدید شد، نیرویی که من رو نگه داشته بود از بین رفت و من آزاد شدم.

بلافاصله بالای سر حامی رفتم و نگاهش کردم، آرام خوابیده بود. اهورا با تعجب گفت:

- چرا اینجوری نگاهش می کنی؟

با استرس گفتم:

\_ یکی .. یکی این جا نشسته بود بو رو حس نمی کنی؟

اهورا بو کشید:

- نه چیزی حس نمی کنم.

برق پذیرایی را روشن کرد و آرام گفت:

- می خوای صداش کنیم؟

با استرس گفتم:

- عصبانی نمیشه؟

اهورا اخم کرد:

- الان عصبانیتش اهمیت داره؟

خودش بالای سر حامی نشست.

آروم صدا زد:

- حامی! حامی...!

حامی پهلو به پهلو شد، اهورا دوباره گفت:

- حامی بیدار شو.

حامی لای چشم‌هایش را باز کرد.

با دیدن قیافه ی من و اهورا اخم کرد و گفت:

- چتونه به من زل زدید؟

نفس راحتی کشیدم.

اهورا با خونسردی گفت:

- هیچی خروپوف می کردی.

حامی پتو را روی سرش کشیدم:

- اون برق و خاموش کن بخوابید دیگه، اه بی عقل‌ها.

و دوباره خوابید.

اهورا آهسته گفت:

- بخیر گذشت بریم بخوابیم.

این بار با اهورا موافق بودم، چون اصلا حوصله‌ی اتفاق جدید را نداشتم.

بلافاصله کنار هم دراز کشیدیم و سعی کردیم تا بخوابیم اما با ذهن

درگیر و شلوغ من آرامشی برای خوابیدن نداشتم.

تنها چیزی که از ذهنم گذشت این بود؛ که بلافاصله بعد از برگشتن

باید با مهدی صحبت کنم!

این اتفاقات کم-کم نه تنها من، بلکه اهورا و حامی هم درگیر می‌کرد و

این برای من اصلا خوشایند نبود. تا زمانی خودم و جون جون درگیر

این موضوع بود برام اصلا اهمیت نداشت اما این چند وقت اخیر

می دیدم که اطرافیانم رو تحت تاثیر قرار داده!

\*\*\*

صدای حرف زدن اهورا و حامی درست بالای سر من عصبی ام کرده بود. به طرز عجیبی نمی توانستم تکان بخورم، انگار دست و پاهایم بسته شده بودند.

با اخم های درهم بیدار شدم و به خودم نگاه کردم، واقعا دست و پاهایم بسته بود.

به بالای سرم نگاه کردم، کسی نبود اما چشمم به اهورا و حامی افتاد. پشت میز نشسته بودند و حرف می زدند اما، من صدایشون کاملا واضح بود.

با صدای گرفته گفتم:

- سلام صبح بخیر!

هر دو بهم خیره شدند.

نگاهشون یه جوروی بود، اهورا نگران گفت:

- خوبی؟

سر تکان دادم و با اخم گفتم:

- چرا من رو بستی احمق؟

حامی اخم کرد اما اهورا با همان نگرانی گفت:

- می ترسم دوباره راه بیافتی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- راه بیافتم؟ کجا برم؟

حامی با اخم های درهم گفت:

- من خیلی دوست دارم اون دعانویسی که پیشش رفتی و از نزدیک

بینم، باهاش کار شخصی دارم!

گیج نگاهش کردم، اهورا یه قلپ از چایی اش را خورد و گفت:

- تو دیشب ما رو سرویس کردی.

اخم هایم در هم رفت، اهورا ادامه داد:

- نصفه شب بلند شدی هی راه می رفتی، من، برعکس دیشب بی خواب

شدم، هی صدات کردم اما انگار نه انگار با توام اصلا بهم گوش نمی کردی. بعد رفتی طبقه بالا تو همون اتاقی که با هم چک کردیم چند دقیقه به کمد زل زدی، بعد انگار اصلا خودت نبودی برگشتی طبقه پایین و مستقیم آشپزخونه اومدی و چاقو رو برداشتی، می خواستی خودت رو خلاص کنی.

با وحشت نگاهش کردم و با نگرانی گفتم:

- بهتون آسیب زدم؟

حامی اخمی کرد:

- نه چیز مهمی پیش نیومد ولی عجیب شده بودی!

با دقت به دست حامی نگاه کردم.

با باند بسته بود. با نگرانی گفتم:

- دستت...

اهورا حرفم را قطع کرد:

- حامی خواست چاقو رو از دست بگیره اینجوری شد. وحشی شده

بودی مهرداد!

ترسیدم! نه تنها من بلکه ترس و تو چهره‌ی هر دو می‌دیدم.

اهورا کنارم نشست و گفت:

- مهرداد خودتی؟

با اخم‌های درهم گفتم:

- احمق باهات حرف می‌زنم پس خودمم!

اهورا دست و پاهایم را باز کرد و من سر جایم نشستم.

حامی با اخم‌های درهم گفت:

- این دعانویسه بی‌مصرف، نگفت این دعای کوفتی کی اثر می‌کنه؟

نمی‌دونستم بهشون چی بگم، به ناچار گفتم:

- بحث اثر سریع نیست، گفت یه مدت زمان می‌بره.

و با نگرانی و پشیمانی:

- حامی نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم!



کمی اخم های حامی باز شد:

- احمق الان بحث این نیست، من می‌خوام سریع‌تر این موضوع حل بشه، خوشم نمیاد خیلی داری اذیت میشی!

از جایم بلند شدم. هیچی نداشتم بهشون بگم چون چیزهایی بود که نمی‌دونستند و جالب هم نبودند تا تعریف کنم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم. به خودم در آینه خیره شدم، لاغر و رنگ پریده شده بودم.

به خودم پوزخندی زدم و صورتم را خشک کردم و بیرون آمدم.

اهورا و حامی وسایلشون رو جمع کرده بودند. منم بعد از خوردن

صبحانه‌ی مختصری، آن هم به زور، مشغول جمع کردن وسایلم شدم!

\*\*\*

- مهرداد کجا موندی؟

با عجله کفشم را پوشیدم:

- خواب موندم، دیشب این قدر خسته بودم بیهوش شدم.

اهورا پشت تلفن خمیازه‌ای کشید:

- بذار امضاها‌ی این کوفتی رو بگیریم، بعدش یه دل سیر می‌خوابیم.

من نمی‌دونم حامی چطوری رفت سرکار!

خمیازه‌اش به من هم سرایت کرد:

- ماشینت و دیدم.

و اجازه‌ی صحبت بهش ندادم و قطع کردم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

- چرا این قدر ترکیده‌ای؟

دستی به پلک‌هام کشیدم و گفتم:

- تا سه و نیم چهار وسایل و جا به جا می‌کردم، بعد هم همش با

حامی سر خونه‌ی من

کل-کل می‌کردیم.

اهورا حرکت کرد:

- من که وسایل و اصلا یادم کجا گذاشتم. فقط لباس رو درآوردم

و رفتم تو رخت خواب!

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

- راستی، تو از هومن خبر داری؟

اهورا اخم کرد:

- نه بابا ندیدمش، چطور؟

متفکرانه گفتم:

- یه چند روزی هست ازش خبری نیست، قبلا عادت داشت یهو ظاهر

بشه من رو سخته بده!

اهورا متعجب گفت:

- مگه چند بار دیدیش؟

نیش خندی زدم:

- پنج شیش باری دیدمش.

- گفتم تا حقیقت رو نگی نمیام!

از جا پریدم و به عقب نگاه کردم، انتظار نداشتم یکهو بعد از این مدت

طولانی غیبت ظاهر بشه!

- فعلا جلب توجه نکن.

- چقدر خوب می شد تو هم می دیدش.

اهورا با گیجی گفت:

- کیو؟

نگاهش کردم:

- هومن و میگم، وقتی یکهو ظاهر میشه!

- نگفته بودی مهدی همون اراسموسه!

این بار واقعا جا خوردم و از آینه نگاهش کردم.

- خودش بهم همه چیز رو گفته، یه چیزهایی فهمیدیم که باید حتما

بهت بگیم. الان اراسوس بهت زنگ می زنه بلافاصله از اهورا جدا شو.

اهورا بی خبر از همه جا بود:

- حالا برنامه‌ات چیه؟

یکهو تلفنم زنگ خورد، اسم مهدی نمایان شد. دکمه‌ی اتصال رو

کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

بدون این که سلام کنه:

- سریع بیا این جا خیلی واجبه!

سعی کردم عادی باشم:

- الان؟

اراسموس با جدیت:

- همین الان!

مثل این که قضیه خیلی جدی بود.

- باشه میام.

و قطع کردم اهورا با تعجب گفت:

- کجا میری؟

ذهنم درگیر شده بود، خودمم باید باهاش حرف می‌زدم و درباره این

دختره که این مدت همش دورو بر من و حامی بود حرف می‌زدم!

- اهورا من باید پیش مهدی برم ضروریه .

اهورا اخم کرد:

- می‌رسونمت، واجب‌تر از این امضای کوفتیه!

زیر لب تشکری کردم.

هومن خندید و با لحن شیطنت‌باری گفت:

- وقتشه ظاهر بشم.

یکهو با صدای بلند و خنده‌ی مضحکی گفت:

- سلام!

اهورا جا خورد و یکهو فرمان ماشین از دستش در رفت و نزدیک بود به

جدول کنار خیابون بزنه اما با عجله فرمون را برگردوند و ماشین را

کنترل کرد.

با گیجی گفت:

- زهرمار سلام، این چه وضع اومدنه!

خندیدم و گفتم:

- هومنه آروم باش.

با بهت به هومن نگاهی کرد و گفت:

- از کجا اومدی؟

هومن نیش خندی زد و گفت:

- مهرداد که گفت عادت دارم سخته بدم!

اهورا اخم کرد و رو به من گفت:

- تو می دونستی؟

فقط سر تکان دادم. به حضور یکهوایی هومن عادت کرده بودم و برام

جای تعجب بود که این مدت سرو کله اش پیدا نشد.

اهورا با اخم های درهم به هومن نگاه گذرایی کرد:

- تو می دونی مشکل مهرداد چیه؟

هومن نگاهی به من کرد سعی کردم بهش بفهمونم که اهورا و حامی

چیزی نمی دونند و انگار موفق هم شدم چون گفت:

- نمی دونم ولی این رو می دونم که دو سه تا جن دنبالشن!

اهورا با نگرانی گفت:

- چرا؟

هومن عجیب نگاهم کرد:

- نمی‌دونم شاید خودش بهتر بدونه!

اهورا نیش خندی زد:

- خودش که کلا پرته، تو خواب راه میره همه رو زخمی می‌کنه و

نمی‌دونه!

هومن متعجب نگاهم کرد:

- جدی؟

- آره انگار حامی و زخمی کردم!

- مگه اون دعا همراهت نیست؟

اهورا با کنجکاوی به ما نگاهی گذرا کرد و گفت:

- کدوم دعا؟

از زیر لباسم کیف مشکی کوچکی بهش نشان دادم. اهورا خندید و



گفت:

- آخر کار خودش رو کرد؟

متعجب پرسیدم:

- کی؟

اهورا به نگاه منتظر من و هومن نگاهی کرد و گفت:

- حامی دیگه! این رو بسته گردنت، آخه نگرانت بود. گفت مراقبته

انگار از بچگی مراقب خودش بوده!

هومن با اخم به من نگاهی کرد. کلافه گفتم:

- این دعا مال حامیه؟

اهورا سر تکان داد چند ثانیه به چشم‌های متعجب من و هومن نگاه

کرد و دوباره به خیابون چشم دوخت. هومن اخم کرد و گفت:

- نباید این کار و می‌کرد!

و رو به من گفت:

- این دعا رو مهدی بهش داده!

متعجب به هومن نگاه کردم، چرا اراسموس باید به حامی دعا بده؟  
حتما مسئله‌ی مهمی بوده که این دعا رو به حامی داده با خودم عهد  
کردم امشب به او برمی‌گردونم!

اهورا با اخم‌های درهم گفت:

- رسیدیم.

خواستم پیاده بشم که گفت:

- مهرداد! مراقب خودت باش، او کی؟

سرسی باشه‌ای گفتم و پیاده شدم.

پیرمردی که دفعه‌ی قبلی دیده بودم نبود، با هم سوار آسانسور شدیم  
به هومن نگاهی کردم و گفتم:

- چرا اراسموس به حامی دعا داده؟

هومن اخم کرد و گفت:

- نمی‌دونم مهرداد، از کارهای اراسموس سر در نمی‌ارم. من از بچگی  
می‌شناسمش اما اصلا بعضی چیزها رو درباره‌اش درک نمی‌کنم.

با هم از آسانسور پیاده شدیم و وارد دفتر شدیم. برخلاف دفعه‌ی قبلی  
اون منشی زن این بار نبود.

مستقیم وارد اتاقی که دفعه‌ی قبلی رفته بودم، شدیم. اراسموس  
پشتش به من ایستاده بود و با ورود من و هومن به سمتمان برگشت و  
با دیدنم لبخندی زد:

- مشتاق دیدار!

با اخم‌های درهم زیر لب گفتم:

- سلام!

جوابم رو داد و خیره نگاهم کرد، گفتم:

-بهت پیام دادم!

اراسموس متفکرانه گفت:

- خوندم اما جوابت و الان بهت میگم.

هنوز هم بهش اعتماد نداشتم. و این صمیمیتی که اون با من داشت  
برام عجیب بود!

لبخندی بهم زد:

- بشین لطفا.

مقابلش نشستم. و به سردی به هر دو نفر نگاه کردم، حضورم از نظر

خودم بی معنی بود!

هومن هم کمی دورتر از من نشست:

- تو به هومن گفتی؟

اراسموس اخم کرد:

- خودش فهمید، هومن شبی که یزد رفتی!

چیزی نگفتم بی مقدمه گفت:

- مهرداد یکی دنبالت و همیشه کنارت!

کمی سکوت کرد و به اطراف نگاه کرد. می خواست مطمئن بشه کسی تو

اتاق حضور نداره!

هومن گفت:

- هیچ کس نیست!

- یه دختره و معامله دست اونه!

اراسموس و هومن متعجب به من نگاه کردند.

از نگاهشون جا خوردم:

-دیدمش! هم من هم حامی، ولی اکثرا دور و بر حامی می چرخه و این قضیه رو اعصابمه.

اراسموس اخم کرد:

- چه شکلیه؟

کمی به مغزم فشار آوردم:

- پوستش سفیده با موهای بلند مشکی چشمهای بنفش عجیبی داره که خیلی خوشگله و یه پیراهن سفید بلند تنشه و یه... بوی خاصی داره یه عطر خوبیه.

اراسموس جا خورد:

- مهرداد مطمئنی؟

اخم کردم و کلافه گفتم:

- قیافه‌ای داره که هیچ‌وقت فراموشم نمیشه.

اراسموس با نگرانی از جایش بلند شد و طول اتاق را قدم می‌زد. کلافه بود و انگار برای گفتن چیزی که قصد داشت بگه با خودش سبک سنگین می‌کرد، هرچند که برای من دیگه مهم نبود و آب از رسم گذشته بود! سکوت سنگینی فضای اتاق رو پر کرده بود!

اراسموس مقابلم ایستاد و مستقیم نگاهم کرد:

- اون دختر عموی منه، هانیل!

پوزخندی زدم:

- لعنتی!

و بعد ادامه دادم:

- حالا باید چه غلطی کنم؟

اراسموس اخم کرد و گفت:

- خیلی مراقب باش تا بتونم پیداش کنم.

- از این وضعیت خسته شدم، فقط می‌خوام خلاص بشم!

اراسموس نگاهم کرد و سعی کرد من را قانع کند.

- تو به عنوان یه دو رگه یه سری قابلیت و توانایی‌های زیادی داری؛

این رو فقط من و هومن می‌بینیم، تو فقط باید تقویتشون کنی!

خنثی نگاهش کردم:

- آهان مثلا؛ می‌تونم سه روز رو تو ویلا بگذرونم، درحالی که همه

می‌گفتن من باهاشون بیرون بودم؟ یا مثلا به نزدیک‌ترین آدم بعد

خودم حمله کنم؟ یا مثلا تو زمان حرکت کنم و...

حرفم رو قطع کرد:

- گفتم که داره کنترلت می‌کنه، این سه روز تو کنار حامی و اهورا

نبودی، در اصل تو بی‌هوش زیرزمین ویلا بودی!

هومن اخم کرد:

- من کمکت می‌کنم تواناییت و بیدار کنی. تو خاصی... به عنوان یه

دورگه خیلی قدرتمندتری!

اراسموس اخم کرد:

- یه کم تحمل کن درستش می‌کنم، برو خونه من شب میام اون جا،  
باید یه راهی پیدا کنیم تا بتونیم هانیل رو گول بزنینم!

با اخم‌های درهم و بی‌حوصله جوابش رو دادم:

- نمی‌تونم برم خونه، حامی نمی‌ذاره! بغل خونه‌ی من آدم کشتن.

اراسموس با حالت عجیبی نگام کرد:

- هر چی دورتر باشی بهتره، اون آدم هم توسط همین دارودسته‌ی  
عموی من کشته شده!

سپس مکثی کرد و گفت:

- اون دعا رو بهش برگردون، اون رو من به عنوان هدیه، وقتی بچه  
بود، بهش دادم، تا بتونه ازش مراقبت کنه تا اونم مراقب تو باشه؛ در  
واقع مهرت و به دلش انداخته...

متعجب نگاهش کردم و اراسموس نگاهی بهم کرد، می‌تونستم از  
نگاهش دوست داشتن و نگرانی رو بخونم، ولی ناخودآگاه اخم‌هایم در  
هم رفت.



اراسموس جدی شد:

- به هر حال تو این وضعیت هر چیزی رو هشدار در نظر بگیر!

پوزخندی زدم و گفتم:

- عالیہ ممنونم از دلگرمیت! یه جن عصبانی، که از قضا دختر عموی جنابعالیہ دنبال منہ، در حالی که حتی نمی‌دونیم چرا قراره دخل من رو بیاره!

اراسموس اخمی کرد:

- قرار نیست بمیری مهرداد!

با کنایه گفتم:

- جدی؟ چرا باید بهت اعتماد کنم؟ چند وقته می‌شناسمت؟

اراسموس عصبی شد:

- تنها راهته، آدم کم هوشی نیستی مهرداد!

جوابش را ندادم و از جایم بلند شدم، با عجله پرسید:

- کجا؟

کلافه گفتم:

- صدام کردی پیام این جا تا بهم بگی جن دنبالته؟ کاش یه چیز جدید بهم می گفتی، این رو که می دونستم!

نگاهی بهم کرد:

- دعا رو به حامی برگردون تا بتونم کمکش کنم!

فقط سر تکان دادم و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگم از اتاق خارج شدم. صدای اراسموس رو که خطاب به هومن بود شنیدم:

- برو دنبالش نمی تونم ذهنش رو بخونم!

ذهنم خیلی درگیر بود و حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. این همه اتفاق پشت هم واقعا از توانم خارج بود! وارد راهرو شدم، از ته دلم آرزو کردم که الان خونه بودم و مجبور نبودم آدم‌های شهر را ببینم یا باهاشون صحبت کنم!

یک آن نفهمیدم چطوری اما خودم را وسط پذیرایی خونه‌ام دیدم. این قدر سریع اتفاق افتاد که شوکه شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم. البته کمی هم ذوق کردم، بالاخره تونسته بودم از این دورگه بودن

استفاده‌ای کنم!

با همان لباس‌ها، وسط پذیرایی دراز کشیدم.

کی فکرش رو می‌کرد؟ من، یک انسان معمولی که روزمره خودم رو بار  
اهورا و می‌گذروندم

حالا زندگی از این رو به اون رو شده و با موجوداتی دست و پنجه نرم  
می‌کنم که قبلا کوچک‌ترین اعتقادی به آن نداشتم!

به ساعت نگاه کردم تازه یازده ظهر بود و من باید قبل از برگشتن  
حامی یعنی تا ساعت دو برمی‌گشتم.

با خستگی روی زمین دراز کشیدم و سعی کردم برای چند دقیقه‌ای  
ذهنم رو از تمام فشارهای این مدت آزاد کنم. چند لحظه چشم‌هام رو  
بستم اما نفهمیدم چطور، ناشی از فکر زیاد یا کم‌خوابی شب قبل بود،  
چشمم گرم شد و به خواب رفتم!

\*\*\*

از صدای جابه‌جا شدن وسایل خوابم سبک شد خواستم اهمیت ندهم و  
مثل همیشه بی‌توجه به صداهایی که همیشه تو خونه‌ام میاد، بخوابم اما

این قدر صدا واضح بود که اگر می خواستم هم نمی تونستم بیخیال باشم.

با اخم های درهم چشمم را باز کردم، فضای خونه تاریک بود. اطراف خانه رو نگاه کردم، هیچ کس نبود. بلالشت رو زیر سرم مرتب کردم تا دوباره بخوابم، اما در کمال تعجب، از راهروی آشپزخانه، حامی بیرون آمد.

متعجب بهش نگاه کردم:

- تو این جا چیکار می کنی!؟

اخم کرد:

- علیک سلام! مگه بهت نگفتم نیا این جا!؟

کمی عصبانی بود. و این از حرکات و نحوه ی حرف زدنش کاملا مشهود بود!

هنوز متعجب بودم، آرام جواب دادم:

- سلام! یه چیزی جا گذاشتم، اومدم بردارم همین!

حامی با اخم‌های در هم کاپشنش را درآورد، تعجب کردم، حامی

هیچ‌وقت کاپشن نمی‌پوشید!

متعجب گفتم:

- تو چطوری داخل اومدی؟

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد:

- همون جوری که تو اومدی!

اخم کردم:

- مثل من؟!

متفکرانه نگاهش کردم، نگاه حامی، یه جوری بود. مشتاق؟ سرد؟

نمی‌تونستم مفهوم نگاهش رو بفهمم! یهو یادم افتاد من اصلا کلید

نداشتم.

به سرعت سرم و بلند کردم و نگاهش کردم:

- با کلید؟

عمیق نگاهم کرد:

- خیلی احمقی!

چشمم به ساعت خورد یک جای کار می‌لنگید. ساعت دوازده و نیم بود و حامی خودش رو می‌کشت، حداقل یه ربع به دو می‌تونست خودش را به خانه برسونه. سر جام نشستم تا سر حال بشم.

اما همان بو زیر بینی‌ام پیچید، به اطراف خانه نگاه کردم، حامی نبود! آهسته صدا زدم:

- حامی؟

صدای خنده‌ی بلندی پیچید. منشأ این خنده نامعلوم بود! و هر لحظه صدا بلندتر از قبل می‌شد.

گیج شده بودم و سری تصویر مبهم از ذهنم عبور می‌کرد، صدای خنده نزدیک‌تر شد.

با گیجی به اطراف خونه نگاه کردم، سایه‌ی سفید از مقابلم رد شد.

در همان حال گفتم:

- تو حامی نیستی!

با صدای بلند خندید، عصبی دستم را روی گوشم گذاشتم:

- بس کن لعنتی!

صدای خنده قطع شد و خونه تو سکوت فرو رفت. فضای خونه تاریک بود و من جرات نداشتم سرم رو بلند کنم اما آخرش چی؟

سرم رو بلند کردم و در تاریک و روشن خونه چشمم به دیوار کنج خونه خورد، دختر سفید پوش با موهای بلند و آشفته با چشم‌های بی‌نهایت زیبا به رنگ بنفش با صورت سفیدش به من زل زده بود، از دیوار پایین آمد و با صدای نازک و خوش‌آوایی گفت:

- احمق‌تر از تصورات منی.

یه جوری بود، هم خوشگل و هم ترسناک! دوباره خندید:

- چرا لال شدی؟

اخم کردم:

- تو کی هستی؟ چرا همش دنبال منی!؟

خندید، چال گونه‌هاش چهره‌اش رو قشنگ‌تر می‌کرد. مقابلم نشست و

گفت :

- ازت خوشم میاد، اما آدم‌های اطرافت رو دوست ندارم، رو مخن!

نگران نگاهش کردم:

- چرا همیشه اطراف حامی هستی؟

یه قدم جلو آمد و مستقیم به چشم‌های من خیره شد. برق نگاهش

می‌تونست هر مردی رو از پا دربیاره!

اخم کرد:

- چون زیادی دوست داره و اراسموس اون رو انتخاب کرد تا مراقبت

باشه!

با نگرانی بهش نگاه کردم. خندید و گفت :

- البته الان دیگه به روش من پیش میریم.

با دستپاچگی گفتم:

- یعنی چی؟

از حرف‌هایش بوی خوبی نمی‌اومد، خندید. اما یهو اخم کرد:



- تصور کن؛ جسم اون و روح من!

نگران نگاهش کردم و با ذوق به چشم‌هام خیره شد و کف دست‌هاش را به هم کوبید:

- بی نظیر میشه، اون وقت همیشه کنارتم!

و خنده‌ی بلند و عصبی کرد. عصبی نگاهش کردم:

- از حامی دور بمون، لعنتی!

نزدیکم آمد و عصبانی نگاهم کرد. چشم‌هاش خوشگل بود اما حیف که متعلق به این موجود بود!

کمی روی صورتم خم شد و گلوی من رو گرفت و از جا بلندم کرد، نمی‌تونستم خوب عکس‌العمل نشون بدم، یک دستم که گچ بود و گردنم که هنوز بسته بود.

با اینکه دست دیگرم آزاد بود، تمام تلاشم را کردم تا دستش را از دور گردنم شل کنم، اما موفق نبودم و فشار دور گردنم را بیشتر کرد و مستقیم به چشم‌هام خیره شد.

روی هوا نگه داشت و با صدای ترسناکی گفت:

- همین الان حذف شده‌اس، من چیزی که بخوام بدست میارم!

یهو سرم سنگین شد و حس کردم سرگیجه گرفتم و در همان زمان یه

تصویر گنگ دیدم؛ حامی زیر درخت بید مجنون افتاده بود و آدم‌های

زیادی، دور او ایستاد بودند، از این تصویر خوشم نمی‌اومد. دیده

بودمش، آخرین بار تو ویلای دایی اهورا بود که این تصویر رو دیدم و

فکر کردم اونجا قراره اتفاقی برای حامی بیافته اما هیچ خبری نشد و

من تو صر کردم که فقط یه اوهام ساده است!

صدای خنده‌ی نازک هانیل فضای خونه رو پر کرده و توی سرم

می‌پیچید. یکی از آزاردهنده‌ترین صداهایی بود که می‌شنیدم!

از همان فاصله‌ی زیاد، من را روی زمین ول کرد و با همان دست گچ

گرفته روی زمین افتادم، درد شدیدی توی دستم پیچید. نفسم از شدت

درد یکی درمیون بالا می‌اومد. اما هنوز اون تصویر ادامه داشت.

با درد و نگرانی نگاهش کردم:

- تو با... حامی... چیکار کردی؟

خونسرد نگاهم کرد و لبخند زد:

- همون کاری که باید سی سال پیش انجام می‌دادم، گفتم که از اینکه هوات رو داره خوشم نمیاد! بارها به اراسموس گفتم من می‌خوام مراقبش باشم بهم این فرصت رو بده اما اون چیکار کرد؟ من رو منع کرد! و حتی دیگه اجازه نداد تو به جنگل بیای!

تصویر دخترکی با دسته گل که به سمت من می‌دوید و می‌خندید، مقابلم جون گرفت، این تصویر و قبلا هم دیده بودم! سرم تیر کشید، از طرفی صدای خنده‌ی هانیل روی اعصابم رفته بود و نمی‌توانستم تمرکز کنم.

- می‌بینی؟ حتی منو از خاطرات پاک کرده، فقط بخاطر اینکه این بی‌قانونیش رو هیچ کس ندونه!

نیش خندی زد:

- می‌دونستی؛ معامله‌ی مادرت با پسرعموم دست منه!؟

اخمی کرد و ادامه داد:

- می‌خواستم از بین ببرمش ولی...

به چشم‌هام خیره شد:

- اما انگار اون معامله تنها چیزیه که من می‌تونم تو رو بارها ببینم، این که خودت رو بخاطر دوستات به خطر می‌ندازی، من رو اذیت می‌کنه، این معامله دست من می‌مونه!

به سختی روی پاهام ایستادم:

- تو..

تم درد می‌کرد و نفس‌هام منقطع شده بود اما ادامه دادم:

- تو چی از من می‌خوای؟

با ناز خندید و یه قدم بهم نزدیک شد:

- خودتو!

به چشم‌هام خیره شد و لبخندی زد:

- دوباره می‌بینمت، به زودی..!

به سمتش رفتم تا اجازه ندم بره اما بخاطر دردی که داشتم، توان مقابله با اونو نداشتم و محو شد.

کف اتاق نشستم و سعی کردم تمرکز کنم، دستم را دور دعای اهدایی  
اون حلقه کردم و سعی کردم تمرکز کنم، اما هیچ چیز نمی دیدم. اینکه  
از حامی بی خبر بودم من رو عصبی تر می کرد.

کم-کم کلافه شدم و با ناتوانی و عصبی فریاد زدم:

- مهرداد! الان باید بتونی خودت رو جمع کنی ..زودباش، تو می تونی!  
دوباره تمرکز کردم و سعی کردم تا بتونم حامی و پیدا کنم، پس از چند  
دقیقه، دیدمش!

سوار ماشین بود و به سمت خونهایش حرکت می کرد. انگار قصد داشت  
به یک نفر زنگ بزنه، کمی تمرکز کردم، من بودم! حامی در حال زنگ  
زدن به من بود!

ماشینش داخل دست انداز افتاد و گوشی از روی پاهایش به کف ماشین  
پرت شد ، خم شد تا موبایل را برداره اما همین که بالا آمد، هانبل را  
مقابلش دید و بلافاصله ترمز زد؛ اما ترمز کار نکرد و ماشین با سرعت  
به بتن های بغل خیابان برخورد کرد و ملق زد، و خود حامی از ماشین  
بیرون پرت شد! همه ی این اتفاقات کمتر از ده دقیقه رخ داد. با

وحشت نیم‌خیز، درد بدی تو بدنم بود اما  
ترسیده بودم، نگران بودم و بی‌اراده بغض کرده بودم.  
به سختی از جایم بلند شدم و زیر لب گفتم:

- باید اون‌جا برم ..باید برم! لعنتی! لعنتی!

همه تمرکز را جمع کردم و پس از چند بار تلاش ناموفق با ناامیدی  
مشتی به شیشه‌ی میز زدم. مشت‌م خونی شده بود و کمی درد تو دست‌م  
پیچیده بود! عصبی چشم‌هام رو بستم، همین که پلک‌هام رو باز کردم؛  
نفهمیدم چطوری، ولی کمی دورتر بغل ماشین حامی ایستاده بودم.  
ماشین برعکس شده حامی رو دیدم که چرخ‌هاش هنوز می‌چرخید.  
جا خوردم، به اطراف نگاه کردم. هجوم مردمی که به یک باره به سمت  
ماشین دویدند!

از همین‌جا حامی را در حالی که غرق خون بود دیدم. مطمئن بودم  
خون دماغ شده‌ام، با آستین لباسم آن را تمیز کردم و با قدم‌های لرزان  
به سمت او رفتم. دورش شلوغ بود با دست‌های ارزان، تک\_تک مردم را  
کنار زدم. در همان بین یکی داد می‌زد:

- آمبولانس خبر کنید.

و انبوه مردمی که برای کمکی بالای سر او آمده بودند. حامی زیر درخت بید مجنون وسط بلوار افتاده بود و سرش خونی بود، ولی هنوز نفس می کشید، صدای نفس هایش را می شنیدم.

اما خیلی ضعیف بود و انگار به مو بنده!

کنارش نشستم بی اراده اشکم چکید، نمی تونستم بپذیرم که حامی اینجوری روی زمین افتاده!

فریاد می زدم:

- حامی! تو رو خدا بیدارشو... حامی!

یک عده سعی می کردند من رو از حامی جدا کنند اما من نمی فهمیدم، اطراف من چی می گذره و با من درباره چی صحبت می کنند، دستپاچگی آدم های اطرافم رو با گیجی نگاه می کردم، فقط آمبولانس را دیدم که ایستاد.

و بعد دو مرد سفیدپوش که حامی را روی برانکارد منتقل کردند، صدای داد یکی از آنها رو شنیدم که از مردم می خواست از صحنه ی

تصادف دور بشن و مردمی که به من کمک کردند سوار آمبولانس شوم.  
پرستار مردی رو به من پرسید:

- حالتون خوبه؟

اما من صداش رو خیلی دور می شنیدم. نگاهی به او کردم اما توان  
جواب دادن نداشتم. سوزش چیزی رو تو دستم احساس کرد و اون مرد  
چیزی زمزمه کرد. مات پرستاری بودم که به حامی اکسیژن وصل  
می کرد و یک نفر دیگر، در آمبولانس رو بست و ماشین به راه افتاد.

\*\*\*

صداها گنگ بود، روی صندلی نشسته بودم. نمی دونم چقدر گذشته  
بود، یه ساعت؟ دو ساعت؟ نمی دونم! اما تمام تصویر مقابلم فقط حامی  
بود که سرش ضربه خورده بود. انگار یک کابوس ترسناک می دیدم، هر  
لحظه تو دلم دعا می کردم ازش بیدار بشم اما این فقط یه اوهام خوش  
بود که این توهمه!

اهورا را دیدم که از انتهای سالن با عجله به سمت من می آمد، از  
آشفته گی لباس و قیافه اش می شد فهمید که چقدر نگرانه!



همین که بهم رسید با استرس پرسید:

- چی شده مهرداد؟

گیج نگاهش کردم، من خبرش نکرده بودم. نگاهم به پشت سرش افتاد، هومن اونجا ایستاده بود، حتما کار اون بود. اما انگار یه چیزی جلوش رو گرفته بود و نمی‌تونست به سمتم بیاد!

اهورا که نگاه گیج و مات من را دید، با صدای بلندی گفت:

- مردک با توام، میگم چی شده؟

فریادش من را به خودم آورد و به چهره‌ی مضطرب و نگرانش نگاه می‌کردم، معلوم بود تا اینجا دویده. عرق‌های درشتی روی پیشانی‌اش بود. با صدای لرزان گفتم:

- حامی... تصادف کرده!

اهورا مبهوت به سر تا پای من نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا فهمیدی؟ باهاش بودی؟ حالش چطوره؟

فقط توانستم سر تکان بدهم و زیر لب بگم:

- من هیچی نمی‌دونم... هیچی...

اهورا اخم کرد و خواست حرفی بزند، اما همزمان در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد. من و اهورا با نگرانی به سمت او رفتیم. من انگار لال شده بودم و حتی نمی‌توسنتم کوچک‌ترین سوالی از دکتر بپرسم اما اهورا به خودش مسلط‌تر بود، پرسید:

- حالش چگونه آقای دکتر؟

دکتر از پشت عینک نگاهی به ما کرد و گفت:

- از اقوامش هستید؟

با صدای مرتعش و به زحمت یه سری اصوات گنگ از دهنم خارج شد و گفتم:

- من پسر عموشم!

بهم نگاهی کرد و گفت:

- سطح هوشیاریش پایینه اما خوشبختانه خونریزی داخلی نداره، نمی‌تونم صد درصد بگیم خطر رفع شده...

مکثی کرد:

- برایش دعا کنید، فعلا کماست!

دست و پاهایم یخ و بی حس شده بود. به دیوار تکیه دادم حس کردم یک نفر نگاهم می کند. به انتهای راهروی نگاه کردم. خودش بود، هانبل!

بلند شدم و چند قدم به سمتش رفتم اما توان این که دنبالش برم و نداشتم حس کردم دست و پاهام می لرزه و ضربان قلبم کند شده.

نفهمیدم چی شد، ولی سیاهی مطلق من را دربرگرفت!

\*\*\*

با صدای گنگ اطرافیانم چشم هام را باز کردم. اتاق نیمه روشن بود و ذرات ریز تو هوا معلق بود. با اطرافم نگاه کردم. اتاق بیمارستان بود اما یه جوری بود. از بیرون صداهایی عجیبی می اومد. خیلی ترسناک بود! انگار یه عده آدم بیرون اتاق در حال حرف زدن و عده دیگه جیغ می کشیدند.

فضای اتاق مه گرفته بود، خیلی سنگین بود، انگار چند نفر با هم اون جا حضور داشتند. کاملا متوجه بودم که فضای بیمارستان عوض شده و

این جا بیمارستان نیست. تکانی خوردم، اما دست‌هام توجه‌ام را جلب کرد، دست‌هام شفاف شده بود و انگار روح بودم.

از جایم بلند شدم اما هیچ سنگینی احساس نمی‌کردم، به پاها و بدنم نگاه کردم، همگی عین ذرات ابر شده بود، خیلی ترسناک بود.

با صدای آرومی اهورا رو صدا زدم اما هیچ صدایی به گوشم نرسید. یه صدای پایی شنیدم انگار به سمت من می‌اومد، در اتاق باز شد و سایه‌ی سیاه و بلند قدی توجه‌تم رو جلب کرد. کم-کم ترسی رو تو وجودم احساس می‌کردم، سایه به سمتم حرکت کرد و بهم نزدیک‌تر شد. هر چه بهم نزدیک‌تر می‌شد، سیاهی کمتر شد و در کمال تعجب اراسموس مقابلم ایستاد. با دیدنش نفس راحتی کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- این جا کجاست؟

اراسموس نگران بهم نگاهی کرد و گفت:

- خداروشکر بهوش اومدی.

حرفش تمام نشده بود که در اتاق با شتاب باز شد هومن وارد اتاق شد

و با دیدنم جا خورد و گفت:

- بالاخره بیدار شدی، خداروشکر!

با گیجی بهشون نگاه کردم، مگه من چم شده بود که اینقدر نگرانم بودند؟ گفتم:

- این جا،.. کجاست؟

اراسموس بهم نزدیک شد و گفت:

- دنیای ممنوعه، این جا جاییه؛ که ما و شما می‌تونیم همدیگر رو ملاقات کنیم.

به هر دو نگاه کردم، انگار این فضا براشون جای عادی بود.

- من ..بیمارستان بودم ..حامی حالش چطوره؟

اراسموس با ناامیدی سر تکان داد و گفت:

- خیلی هوشیاریش کمه، درکی از اطرافش نداره.

به نگاه نگران هر دو خیره شدم، با صدای مرتعش پرسیدم:

- شما از کجا پیداتون شد؟ هومن و پشت اهورا دیدم .

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

- من دنبالت اومدم اما از در اتاق که بیرون رفتی نتونستم بهت دسترسی داشته باشم. در واقع برای دو ساعت گم شدی تا این که یکهو وسط جمعیت کنار حامی دیدمت انگار نیرویی مخفیت کرده بود. خواستم پیام سمتت اما بازم یه چیزی اجازه نمی‌داد بهت نزدیک بشم. فقط تونستم همون لحظه به اهورا بفهمونم که باید بیاد بیمارستان!

اراسموس متفکرانه پرسید:

- تو کجا بودی؟

با کلافگی گفتم:

- من خونهی خودم بودم، اون دختره.. هانیل باعث تصادف حامی شده... معامله دست اونه!

اراسموس عصبی شروع به قدم زدن کرد:

- لعنتی این دختر داره چه غلطی می‌کنه؟ فقط داره دردسر درست می‌کنه!

هومن با گیجی به من و اراسموس نگاه کرد و گفت:

- هانیل؟ یعنی؛ همون دختر عموت؟

اراسموس سر تکان داد و با این حرکت، مهر تایید به حرف هومن زد!

با اخم‌های درهم گفتم:

- بهم گفت؛ چون تو مراقبت از من رو به حامی سپردی، می‌خواد

حامی رو حذف کنه تا بتونه جسم اون رو تسخیر کنه و کنار من

بمونه!

هومن متعجب با چشم‌های گرد نگاهم کرد:

- این یعنی ..عاشقت شده!؟

اخم کردم، اصلا از تصورش هم خوشم نمی‌اومد. این دختره رو اعصابم

رفته بود و از تصور اینکه همچین موجودی منو دوست داشته باشه،

عصبی تر هم می‌شدم!

اراسموس با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

- اون می‌دونه، داره قوانین رو زیر پا می‌ذاره، باید قبل از اینکه با اون

معامله گیر بیافته بگیرمش!

با نگرانی پرسیدم :

- پس حامی چی؟

هر دو سکوت کردند. این سکوت رو اصلا دوست نداشتم، اراسموس هیچ وقت سکوت نمی کرد و همیشه یه راه حلی تو چنته داشت و این سکوت بعید از اون، اصلا خبر خوبی نبود!

هومن با تردید به من نگاه کرد:

- من از پیش حامی میام، هوشیاریش خیلی پایینه و دکترها قطع امید کردند!

از پشت شیشه‌ی اتاق یه نفر رد شد انگار سردرگم بود و پاهاش رو روی زمین می کشید، انگار توان راه رفتن نداشت. به سمت در رفتم تا بیرون از اتاق رو ببینم، اراسموس گفت:

- اون حامیه روحش سردرگم شده، حتی اگر تو رو این جا ببینه، بعد از این که بهوش بیاد امکان نداره تو رو به یاد بیاره .



با دست‌های لرزان در رو باز کردم و گفتم:

- برام مهم نیست من رو به یاد بیاره یا نه، اما من می‌خوام ببینمش!  
و با قدم‌های نامطمئن از اتاق خارج شدم. کمی دورتر از در اتاق، حامی  
با همون لباس‌هایی که تنش بود، سردرگم به اطراف نگاه می‌کرد. انگار  
گیج بود و از حضورش در این مکان وحشت زده بود.

اراسموس به دنبالم از اتاق بیرون اومد و کنارم ایستاد، هومن هم بین  
چهارچوب در ایستاد.

به روح سردرگم حامی خیره شدم و صدا زدم:

- حامی!

به سمتم برگشت، برق خوشحالی از چشم‌هاش رد شد. با عجله به  
سمتم اومد و مقابلم ایستاد:

و با تعجب گفت:

- مهرداد.. این‌جا کجاست؟ یه جوریه! چرا هیچ‌کس نیست؟

بهش خیره شدم. بغض کردم، سرش خونی بود. و نفس‌هاش کمی کند

شده بود.

بی اراده بغلش کردم و گفتم:

- برمی گردی نگران نباش!

با گیجی نگاهم کرد و گفت:

- من مُردم؟

چطور بهش توضیح می دادم، این جا کجاست؟ چطور بهش می گفتم شاید این آخرین باری باشه که منو تو همدیگر رو می بینیم؟ اصلا مگه من می تونم این حرف بهش بزنم؟ به حامی؟ کسی که در تمام مدت زندگیم کنار بود! چطور می تونستم چشم های نگرانش رو دیگه نبینم؟ چطور می تونستم قبول کنم که بین ما نیست و من دیگه شماره موبایلش رو روی گوشیم نمی بینم؟

- نه هنوز.

حامی با گیجی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- پس این جا،...

اراسموس یه قدم بهش نزدیک شد. مردمک‌های لرزان حامی روی اراسموس ثابت شد.

اراسموس با صدای گرفته‌ای گفت:

- این جا یه مرحله قبل از مرگه، روحت سردرگمه!

هومن با نگرانی به سمت من اومد و دستم را کشید و گفت:

- تو نباید زیاد این جا بمونی مهرداد، حامی هم اون قدر وقت نداره.

صدای بوق ممتد دستگاه را شنیدم و همزان صدای داد یک پرستار و

ورد چند نفر به اتاقی حامی اون جا بود. به حامی که گیج شده بود

نگاهی کردم.

- صداتون داره ضعیف میشه!

با اضطراب به اراسموس نگاه کردم و گفتم:

- نجاتش بده... خواهش می‌کنم!

اراسموس جا خورد و گفت:

- من نمی‌تونم دخالت کنم!

با عصبانیت به سمتش رفتم و یقه‌ی لباسش را گرفتم و فریاد زدم:

- چرا می‌تونی یعنی؛ باید بتونی، اون نباید این جورى بمیره، حامی به

خاطر من و تو این وضعیته، تو همیشه یه راه حل داری. کمکش کن!

حامی با تعجب به من و اراسموس نگاه می‌کرد. با ترسی بهش نگاه

کردم، هیچی از حرف‌های ما متوجه نمی‌شد!

با سردرگمی گفت:

- هیچی نمی‌شنوم .

هومن با نگرانی به منو اراسموس نگاه کرد، گفت:

- داره تمام می‌کنه.

با استرس و نگرانی به اراسموس نگاه کردم. اراسموس نگاهی بهم کرد

و پس از سکوت کوتاهی گفت:

- یه راهی هست...

هومن متعجب گفت:

- نه اراسموس این راه و بهش نشون نده... فقط زندگیش پر از عذاب

میشه، حتی بدتر از مردن حامی!

از واژه‌ای که به کار برد خوشم نیومد، با اخم‌های ردهم رو به هومن گفتم:

- حامی نمی‌میره! من نمی‌ذارم!

و با عصبانیت که کمتر از خودم سراغ داشتم به اراسموس نگاه کردم:

- چه راهی؟ حرف بزن!

هومن نگران نگاهم کرد:

- مهرداد بیخیال شو!

بی‌توجه به حرف هومن، منتظر به اراسموس نگاه کردم. اراسموس

تردید داشت که آیا این راه رو بهم نشون بده یا نه، این رو کاملا از نگاه

زلزده‌اش به خودم می‌فهمیدم!

- یه شرایطی داره، فکر نمی‌کنم راه...

به حامی که هر لحظه داشت محوتر می‌شد، نگاه کردم و حرفش را

قطع کردم و با استرس و بدون تامل گفتم:

- هر چی باشه قبول می‌کنم!

اراسموس به من نگاهی کرد، انگار دو دل بود. با عصبانیت گفتم:

- حرف بزن اراسموس!

اراسموس نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو دورگه ای؛ یه بخش فانی داری که متعلق به دنیای انسان‌هاست و

یه بخش جاودان داری که برمی‌گرده به دنیای اجنه!

حامی گیج به ما نگاه می‌کرد و هر لحظه محو تر از قبل می‌شد. تقریباً

هیچی از حرف‌های ما را نمی‌شنید.

اراسموس ادامه داد:

- من می‌تونم بخش فانی تو رو به حامی ببخشم ولی...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- ولی؟

اراسموس با اخم‌های درهم گفت:

- ولی تو نامیرا میشی، هم در دنیای انسان‌ها و هم در دنیای اجنه

می‌تونی به زندگیت ادامه بدی و قدرتمندترین دورگه خواهی شد، یه جور دورگه که به طور کامل یکی از ماست!

هومن با کلافگی گفت:

- مهرداد این کار و نکن، تو حق داری مثل یه انسان معمولی زندگی کنی!

به هومن نگاه کردم:

- من همین الان هم مثل یه انسان معمولی زندگی نمی‌کنم!

به سمت حامی نگاه کردم، هر لحظه که می‌گذشت کم رنگ‌تر می‌شد.

ارزشش رو داشت، حامی برای من عزیز بود و بخاطر من به این

وضعیت افتاده بود و من نمی‌تونستم و نمی‌خواستم به همین راحتی از

دستش بدم! رو به هومن و اراسموس گفتم:

- تنها راه؟

اراسموس سر تکان داد. هومن زیر لب لعنتی گفت.

نفس عمیقی کشیدم و به هومن که نگران نگاهم می‌کرد نگاه کردم و

گفتم:

- قبوله!

هومن عصبی و نگران نگاهم کرد و اراسموس با اخم‌های درهم گفت:

- مطمئنی؟ مهرداد هیچ راه برگشتی نخواهی داشت،...

لبخندی زدم. به جرات می‌تونم بگم این لبخند از سر عجز بود هم خوشحال بودم که حامی نجات پیدا می‌کنه هم کمی نگران بودم چرا که نمی‌دونستم چی در انتظارمه!

- مطمئنم!

اراسموس به هومن نگاه کرد و هومن عصبی مشتی به در اتاق زد:

- احمق، احمق، احمق!

اراسموس با جدیت گفت:

- چشم‌هات رو ببند.

چشم‌هام رو بستم و چند لحظه گذشت و پشت پلک‌هام نور شدیدی را احساس کردم که در فضای مه گرفته پخش شد.



بلافاصله درد شدیدی داخل قفسه سینه‌ام پیچید، از شدت درد روی زمین نشستم و صدای اراسموس را شنیدم، که یه سری چیزها به هومن می‌گفت. یه سری وردهایی زیر لب زمزمه می‌کرد. احساس می‌کردم یه چیزی از وجودم گذشت و در یک لحظه انگار قلبم رو تو مشتت فشرد و حس کردم که قلبم از تپش ایستاد. بی‌رمق با چشم‌های نیمه باز به اراسموس نگاه کردم و پس از چند دقیقه بعد سیاهی مطلق، من را در بر گرفت!

\*\*\*

این بار که بیدار شدم، داخل اتاق بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود. حس کردم، دستم سبک شده به دست‌هام نگاه کردم؛ گچ دستم و گردنبند طبی دور گردنم را باز کرده بودند. هیچ احساس دردی که تا قبل از این تو دست‌هام داشتم رو حس نمی‌کردم. ضربان قلبم خیلی کندتر از حالت عادی بود و حس می‌کردم یخ زدم. حس کردم صدای ضربان قلب نفر سومی رو که خیلی هم نگرانانه و قلبش تند می‌زنه رو می‌شنوم. همین که خواستم دقت کنم این صدا زا کجا میاد یکهو در اتاق باز شد و چهره‌ی خسته و نگران اهورا هویدا شد. با دیدن

چشم‌های باز من وارد اتاق شد.

و نفس راحتی کشید و لبخندی زد گفت:

- بالاخره بهوش اومدی سازده!

با نگرانی گفتم:

- حامی؟!!

حرفم را قطع کرد و با اخم‌های درهم گفت:

- باورت همیشه چه ساعت‌هایی گذشت، اما حالش خوبه و سطح

هوشیاریش بالا اومده، از یک ساعت پیش تو بخش آوردنش!

نفس راحتی کشیدم و با اخم‌های درهم پرسیدم:

- من چقدر بیهوش بودم؟

اهورا متفکرانه گفت:

- سه ساعت و نیم، دکتر گفت بهت شوک عصبی وارد شده.

یاد اتفاقات چند دقیقه قبل افتادم، اهورا بهم لبخندی زد و گفت:

- دکتر گچ دستت رو باز کرده؛ عجیبه ولی انگار جوش گرفته. و هیچ

زخمی هم نمونده رو تنت فقط یکم فشارت پایینه که بخاطر اینه که این چند وقت خیلی فشار روت بوده.

به دستم نگاهی کردم و گفتم:

- بریم پیش حامی!؟

اهورا اخم کرد:

- نه باید استراحت کنی، در ضمن هومن و مهدی تو راهن! هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق باز شد و هر دو وارد اتاق شدند. اراسموس کمی نامرتب بود و انگار کمی آشفته حال بودریال خیلی دوست داشتم اراسموس رو با چهره‌ی واقعیش ببینم اما این اتفاق در حضور اهورا کاملا غیرممکن بود. هومن هنوز ازم شاکی بود و این رو می‌تونستم از اخم‌های درهمش پیش‌بینی کنم که چقدر دوست داره منو خفه کنه!

پس از احوال‌پرسی معمولی که با اهورا داشتند من معرفی شدن اراسموس به عنوان مهدی، کسی که بهم کمک کرده بود تا ظاهرا از شر اجنه خلاص بشم و اظهار خوشبختی اهورا با او، هومن رو به من گفت:

- حالت چطوره؟

کاملاً فهمیدم که به اتفاق چند لحظه قبل در اون فضای وهم‌انگیز اشاره می‌کنه، گفتم:

- خوبم، مشکلی نیست!

اراسموس که تا آن لحظه با اهورا حرف می‌زد به سمت من آمد، موبایل اهورا زنگ خورد و با عذرخواهی کوتاهی از ما جدا شد.

اراسموس از نبود او استفاده کرد و گفت:

- من دنبال هانیل گشتم اما آب شده رفته تو زمین! خودش می‌دونه،

اگر بگیرمش چه بلایی سرش میاد. اما باید اون معامله رو ازش

بگیریم چون در خطره!

هومن اخم کرد و گفت:

- این احمق، خطر می‌فهمه چیه؟ هنوز از خریدش یه ربع هم نگذشته!

اراسموس با اخم‌های درهم گفت:

- درسته نامیراست، اما اون معامله می‌تونه نقطه ضعفش باشه، هر چی

نباشه تو تمام اون بندها رازهای طرفین نوشته شده و این خطرناکه!  
با اخم‌های درهم گفتم:

- حالا چی میشه؟ بهم گفته برمی‌گرده!

اراسموس با جدیت و اطمینان گفت:

- حالا حالاها نمیاد، اما من حواسم بهتون هست. هر ردی ازش پیدا  
کنم، دنبالش میرم.

هومن با کنایه لبخندی زد:

- به دنیای ما خوش آمدی، بیرون از این در همه چیز متفاوت.

با تعجب نگاهش کردم:

- داری من رو می‌ترسونی؟!

اراسموس اخم کرد و گفت:

- نگران نباش چیز عجیبی نیست، هم انسان‌ها هم اجنه و هم روح

انسان‌ها رو با هم می‌بینی!

هومن جدی نگاهم کرد و گفت:

- ولی سعی کن بهشون توجه نکنی تا متوجه نشن.  
خواستم جوابش را بدهم که اهورا به سمت ما آمد و رو به اراسموس  
گفت:

- امیدوارم که راهنمایی‌های شما تاثیرگذار بوده باشه!  
هومن با تاسف سر تکان داد و گفت:

- این دوستت، احمق‌ترین موجود روی زمینه!  
اراسموس لبخندی زد و رو به اهورا گفت:

- زیاد کار سختی نبود، خودش همکاری کرد.  
اهورا خندید و رو به من گفت:

- مهرداد با تلفن که حرف می‌زدم، متوجه‌ی این دعا شدم. من  
نخریدمش اما نمی‌دونم از کجا اومد!

و کیف کوچیک مشکی رنگی رو بهم نشون داد.  
اراسموس با جدیت به اهورا نگاه کرد و گفت:

- من این دعا رو بهتون دادم، همه جا همراحتون باشه و از خودتون

دور نکنید.

اهورا با چشم های گرد به اراسموس نگاه کرد و گفت:

- دستت درد نکنه که هوامون رو داری!

اراسموس لبخندی زد. اهورا با اخم های درهم گفت:

- خیالمون راحت باشه که این ماجرا تموم شده؟

اراسموس نگاهی به من کرد، متوجه نگاهم شد. اهورا و حامی هیچی

درباره ی قرارداد و حتی هانیل نمی دونستن فقط شاید یکی یا دوبار

هانیل را دیده بودند اما نمی دونستند که این دختر چه ربطی به من

داره!

اراسموس با اخم های درهم در حالی که سعی می کرد لحنش

اطمینان بخش باشه، جواب داد:

- فعلا که تمام شده، ما همه تلاشمون رو کردیم!

اهورا متفکرانه به اراسموس نگاه کرد و سر تکون داد:

- امیدوارم همینطور باشه!

سپس با بی خیالی به هومن نگاه کرد:

- بیا این جا، من درباره قابلیت‌های تو چند تا سوال دارم. مهرداد یه چیزهایی درباره توانایی‌هات گفته..

از حرکت اهورا خنده‌ام گرفت. اهورا دست هومن رو کشید و به سمت دیگر اتاق رفت و مجبورش کرد تا روی کاناپه بشینه.

اراسموس نگاهش را از اهورا و هومن گرفت و رو به من گفت:

- داخل خونه هم براتون دعا گذاشتم.

بخاطر عصبانیت‌های بی‌جای خودم کمی احساس شرمندگی کردم. با این که این همه بهش بی‌اعتماد بودم اما اون بازم برام همه‌ی تلاشش رو کرده بود.

آروم گفتم:

- ممنونم..

و مکث کوتاهی کردم، به چشم‌های کهربایی‌اش نگاه کردم. ادامه دادم:

- دایی جان!



به وضوح برق خوشحالی را در نگاهش دیدم. با آرامش نگاهم کرد، انگار باورش نمی‌شد که من به او این حرف را زدم.

- بهتره برم.

و رو به هومن گفت:

- بیا بریم!

هومن متعجب نگاهش کرد و با من و اهورا خداحافظی کردند.

اما، قبل از این که از اتاق خارج بشه، به سمتم برگشت و نگاهی بهم

انداخت. نگاهش یه جوری بود انگار هم خوشحال بود هم ناراحت! هر

چقدر تلاش کردم که بتونم فکرش رو بخونم اما اون سعی می‌کرد

افکارش رو پراکنده کنه و من تنها به هیچ می‌رسیدم. چند ثانیه‌ای بهم

زل زد بدون اینکه هیچ حرفی به زبان بیاره یا حتی من بتونم از

افکارش مطلع بشم، تنها یک تصویر دیدم؛ مادرم با اشک و لبخند بهم

زل زده بود. این تصویر اینقدر واضح و خوانا بود که ناخواه‌گاه جا خوردم

و با تعجب به اراسموس نگاهی کردم. اما اون به تلخی لبخندی بهم

زد. مفهوم لبخندش رو نفهمیدم و در حضور اهورا هم نمی‌تونستم

راحت ازش سوال کنم.

اهورا رو به من گفت:

- چرا زل زدی به در اتاق؟

به خودم اومدم، اراسموس رفته بود و من هنوز محو اون تصویر بودم!

به اهورا نگاه کردم:

- هیچی!

اهورا مشکوک نگاهم کرد:

- چیزیت که نیست؟ اگه هست دکتر و خبر کنم!

چشم غره‌ای نثارش کردم:

- چیزیم نیست بابا، بریم حامی و بنیم، حاله خوبه!

کمی با تردید بهم نگاه کرد:

- اگه خوبی که بریم، هم اونو ببینی هم کارای ترخیصش رو انجام بدم.

لبه‌ی تخت نشستم، کمی سرم گسج می‌رفت اما اونقدر مهم نبود که

بخوام دوباره دراز بکشم.

- اینقدر خودت و زخم و زیلی کردی که دیگه من دیگه عادت کردم ریخت نحست و رو تخت بیمارستان بینم.

با خنده نگاهش کردم:

- به اندازه این چند سال که راهم به بیمارستان نخورده، این چند وقت راه به راه تو بیمارستان بودم!

اهورا چشم غره‌ای بهم رفت:

- احمق ذوق می‌کنی؟

خندیدم و سر تکون دادم، عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

- بیرون منتظرتم مردک بی‌مغز!

و از اتاق خارج شد. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم من تو این چند سال، در واقع از زمانی که عقم رسید و به قول معروف دست چپ و راستم رو تشخیص دادم، یک بار هم مریض نشدم که بخوام به خاطرش بیمارستان برم، شاید اینم به واسطه‌ی دورگه بودنم، بود!

اراسموس بارها بهم گفته بود که یک سری توانایی‌ها و استعدادهایی دارم که برای یک دورگه خیلی بیشتره، هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا

باید قدرتمندترین دورگه باشم و اصلا هم علاقه‌ای نداشتم دنبال این قضیه رو بگیرم، به اندازه‌ی کافی از این که زندگیم بهم ریخته بود و الان به طور کامل نامیرا بودم برام بس بود. دلم نمی‌خواست با دونستن یک موضوع جدید دوباره اتفاقات مختلف رو تجربه کنم!

دو هفته از اون اتفاقات ترسناک و هولناک که زندگیم رو دست‌خوش تغییر کرد، می‌گذره. من و اهورا بالاخره دنبال امضاهای مدارکمون رفتیم و بالاخره طلسم این دانشگاه لعنتی شکست و تنها، دفاع از پایان‌نامه مونده بود!

بالاخره حامی، من و اهورا را به عنوان مهندس معمار، داخل شرکتش استخدام کرد. ولی هر روز از دست اهورا حرص می‌خورد و من به کل کل اون دوتا می‌خندیدم.

حال حامی خیلی بهتر شده و تقریبا هیچ اثری از تصادف نمونده بود، از ملاقات ما در اون فضای ممنوعه چیزی به یادش نمی‌اومد، البته قصد هم ندارم چیزی بهش بگم!

ترجیح می‌دادم اون ساعت‌ها و روزهای استرس‌آور را فراموش کنم و

حامی هم چیزی ازش به یاد نیاره!

بخاطر اتفاقاتی که این چند ماه درگیرش بودیم؛ هر سه بعد از مشورت‌های زیاد و همینطور نگرانی حامی و اهورا که خیلی این چند وقت اتفاقات عجیب و غریب دیده بودند. با هم تصمیم گرفتیم تا خانهای مشترک بخریم و تا کمتر از هم بی‌خبر باشیم و این‌که کنار هم باشیم. اول مخالفت کردم اما وقتی یادم افتاد که برای حامی چه اتفاقاتی افتاده و هانیل هم هنوز پیدا نشده، همه و همه من رو تو مخالفت کردن سست کردن و تصمیمی گرفتم که موافقت کنم.

از روزی که من نیمه‌ی انسانی خودم را به حامی بخشیدم، غیر از انسان‌ها، موجودات دیگری را هم می‌بینم. اوایل برایم خیلی سخت بود تا آنها را ندیده بگیرم، اما به لطف اراسموس و هدیه‌ی اهداایش، جعبه‌ای که در آن دو حلقه بود و من را از دید موجودات غیر انسانی مخفی می‌کرد، کمی راحت‌تر شده بودم. با این‌که از دیدن این موجودات راضی نبودم اما بعضی از اون‌ها باعث می‌شد تا بیشتر قدر آدم‌های اطرافم رو بدونم. بعضی‌هاشون از دور به تماشای خانواده‌شون بودن بدون اینکه هیچ آزاری به اون‌ها برسوند. این روح‌ها رو وقتی به

سمت قبرستون می‌رفتم بیشتر می‌دیدم و این برام خیلی ناراحت‌کننده بود.

من، درگیر قراردادی شدم که حتی ازش خبر نداشتم و هیچ راهی جز پذیرش این اتفاق را نداشتم و نخواهم داشت، باهاش کنار اومده بودم و از کاری که کردم اصلا پشیمون نبودم، چرا که نجات جون حامی خیلی ارزشمندتر بود!

\*\*\*

به منظره‌ی مقابلم خیره شدم. واقعا منظره‌ی بکر شمال رو هیچ جای ایران نمی‌شد پیدا کرد.

امروز سه نفره تصمیم گرفتیم که ناهار را در دل طبیعت بخوریم و من چقدر خوشبخت بودم که باز هم در کنارم؛ حضور اهورا و حامی احساس می‌شد!

اهورا، در حالی که با بادبزن کباب‌ها را باد می‌زد، با صدای بلندی داد زد:

- آخ مهرداد عین زن‌های حامله هوس کباب کردم، چه کبابی زدم.

حامی به آرامی پشت سر او کوبید و گفت:

- منگول، داد نزن آبرومونو بردی!

اهورا دستش را پشت سرش مالید و گفت:

- تو و مهرداد چه پدر کشتگی با پشت سر من دارید؟ اه!

حامی اخم کرد و گفت:

- چرا کولی بازی در میاری من آروم زدم!

به کل کل آنها خندیدم و دوباره به سمت درخت‌های سر به فلک کشیده و سرسبز خیره شدم.

حس کردم کسی بهم خیره شده، به لابه‌لای درخت‌ها دقیق نگاه کردم.

هانیل پشت یکی از درخت‌ها ایستاده بود و با چشم‌های بنفش

خوش‌رنگش مستقیم نگاهم می‌کرد!

متوجه‌ی نگاه من شد، لبخندی زد و دست تکان داد و غیبت شد.

خون بدنم خشک شده بود، دلم گواه خوب نمی‌داد. انگار این هشدار

بود که در آینده قرار بود باهاش دست و پنجه نرم کنم، چرا که

اراسموس درباره این دخترعموی تازه از راه رسیده که با وجودش زندگی من و اطرافیانم رو تحت تاثیر قرار داده بود، کاملا توضیح داده بود.

با اخم‌های در هم به همان جا خیره شده بودم، حامی بلند صدایم زد:  
- مهرداد بیا نهار، این قدر به این علف‌ها زل نزن، حس گوسفند بهت دست داده؟!!

با حواس‌پرتی نگاهش کردم، اینقدر از دیدن هانیل جا خورده بودم و اعصابم خورد شده بود که نتونستم به حرفش بخندم!  
- اومدم!

حامی داخل چادر برگشت و منم از جام بلند شدم و سعی کردم فکرهای منفی و مخرب رو از ذهنم دور کنم. همین که تو این برهه زمانی از شر هانیل راحت شده بودیم و تا حدودی آرامش به زندگیم برگشته بود، راضی بودم. هر چند که این ناپدید شدن اصلا خوشایند نبود!

دوباره به سمت درخت‌ها نگاه کردم، اثری از هانیل نبود، انگار فقط



اومد به من اخطار بده!

به سمت بچه‌ها رفتم و در همان حال صدای اهورا را شنیدم:

- اه مهرداد بیا دیگ از گشنگی مردم!

از غر غره‌هایش خنده‌ام گرفت و وارد چادر شدم.

(پایان جلد اول)

جهت دانلود رمان‌های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com

